



ادبیات نمایشی جهان / ۱۷، نمایش نامه ۱۶

یوهان آگوست استریند برگ

# عید پاک

«نمایش در سه پرده»

اصغر رستگار





تذکره  
فردا

۱۷



---

ادبیات نمایشی جهان / نمایش نامه

۱۶

استریندبرگ، آوگوست یوهان، ۱۸۴۹-۱۹۱۲.

Strindberg, August Johan

عید پاک: نمایشنامه در سه پرده / آگوست استریندبرگ؛ مترجم  
اصغر رستگار. - اصفهان: نشر فردا، ۱۳۸۰.  
۸۴ ص. - (مجموعه ادبیات نمایشی جهان؛ ۳:  
برگزیده آثار آگوست استریندبرگ)

ISBN 964-6328-66-0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Easter.

عنوان اصلی:

۱. نمایشنامه - - مجموعه ها. ۲. نمایشنامه سوئدی - - قرن ۱۹.

الف. رستگار، اصغر، ۱۳۲۸ - مترجم. ب. عنوان.

۸۰۸/۸۲

م ۳ ف ۶۱۱۹ / PT

ج ۳

م ۸۰ - ۳۲۲۳

کتابخانه ملی ایران

گزیده آثار / ۲

آگوست استریندبرگ

# عید پاک

«نمایش نامه در سه پرده»

۱۹۰۱

ترجمه‌ی

اصغر دستگار

اصفهان / ۱۳۸۰



نشر فردا

اصفهان: صندوق پستی: ۳۵۵۷-۸۱۲۶۵

تلفن: ۲۲۵۱۳۲۷ و ۲۲۵۳۷۳۱

عیدپاک  
آگوست استریندبرگ  
مترجم  
اصغر رستگار

حروف پردازي و صفحه آرايي  
مؤسسه آتروپات نقش  
حروف نگار  
مریم راهنورد  
لیتوگرافی  
ایران  
چاپ  
گلدیس  
صحافی  
سپاهان  
طراح آرم نمایش  
حسین حشمتی  
چاپ اول  
۱۳۸۰  
شمارگان  
۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ برای نشر فردا محفوظ است  
اجرای این نمایش بدون اجازه مترجم و ناشر ممنوع است.

ISBN: 964-6328-66-0

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۸-۶۶-۰

E-mail: NASHREFARDA @ YAHOO. Com

## پیشگفتار مترجم

عید پاک، چه در سوئد و چه در سایر کشورهای جهان، محبوب‌ترین نمایشنامه استریندبرگ بوده است. یک دلیلش شاید این باشد که در عید پاک از آن تراژدی عبوس و اخم‌آلودِ اغلب آثار استریندبرگ اثری نیست. عید پاک لطیف‌ترین، ظریف‌ترین، و آرامش‌خواه‌ترین اثر اوست.

حال و هوای نمایشنامه مُلهم از «هفت کلام منجی» اثر هایدن و قالب آن متأثر از سوگواری سه روزه ایام فصح - پنجشنبه شام آخر، جمعه مقدس، و شنبه شب عید پاک - است. استریندبرگ در این اثر، پیام مسیحیت و پیام طبیعت را در هم تنیده و از آن بافته‌یی پرداخته است بدین مضمون که: چون بهاران به شمال یخ‌زده روی می‌آورد، غرور آدمی نیز با ترکیدن یخ‌ها ترک بر می‌دارد و در هم می‌شکند.

عید پاک بُرشی است از زندگی یک خانواده در یک شهرکِ دانشگاهی. پدر، به جرمِ خیانت در امانت و خوردنِ مالِ صغیر، بازداشت شده و دورانِ محاکمه را می‌گذراند. مادر، شوهرش را بی‌گناه می‌داند و سرسختانه بر این بی‌گناهی پا می‌فشرد. ایس، پسرِ بزرگ، که معلمِ مدرسه است، هم بارِ شرمساری و بدنامی و بدهی‌های پدر را بر دوش می‌کشد و هم اندوهِ روانی شدنِ خواهرش، النورا، را که در یک بیمارستانِ روانی به سر می‌برد. این خانواده دو عضوِ دیگر هم دارد که یکی کریستیناست، نامزدِ ایس، و دیگری بنیامین، شاگردِ ایس، که پدرِ ارثیهٔ او را نیز بالا کشیده است.

پنجشنبه، روزِ تهیه، مصادف است با سنگین شدنِ بارِ مشکلات و بر آمدنِ امواجِ یأس و نومیدی. لیسندکویست، طلبکارِ عمدهٔ خانواده، خانه‌یی در مقابلِ خانهٔ آنها می‌گیرد و با حضورِ مداومِ خود، مدام اخطار می‌کند که هرگاه اراده کند می‌تواند خانه و زندگی‌شان را مصادره کرده آنها را به کوچه بیندازد. با این همه، شادمانی نیز همراه دارد، و آن آمدنِ النوراست، نوجوانی که همسایرِ فرشته‌هاست و با آمدنش نه تنها صلح و آرامش را به فضای خانه می‌دهد، بلکه پیامِ انجیل را ندا در می‌دهد که:

هر آینه به شما می‌گویم: تا بازگشت نکنید و

چون طفل کوچک نشوید، به ملکوتِ خدا راه

نخواهید یافت. هر که چون طفل خود را فروتن

سازد، همانا در ملکوتِ آسمان بزرگ‌تر است.

جمعهٔ مقدس، روزِ تَصْلِیب و شکنجهٔ مسیح، که

به شامگاهی تیره و ظلمانی می‌انجامد، روزی است

به راستی تیره و تاریک. ایس مجبور است بار دیگر،

یهوده و به عبث، پروندهٔ پدر را از سر تا ته بخواند. آن

هم در شرایطی که گمان می‌کند نامزدش را به دوستِ

نامردش باخته است. النورا، به خاطرِ گلی که از

فروشگاه برداشته در شکنجهٔ وحشت به سر می‌برد و

سایهٔ سیاهِ طلبکار بر سرِ خانواده سنگینی می‌کند.

شبِ عید پاک، ابرها به تدریج کنار می‌روند و هوا

رفته رفته صاف می‌شود. طلبکار پا به صحنه

می‌گذارد، اما نه چون عفریتِ وحشت، بلکه همسانِ

فرشتهٔ نگهبان، و آینده، برای خانوادهٔ کوچکی که در

«مکتبِ رنج» درسِ زندگی آموخته است، نویدبخش

عدالت می‌شود.

استریندبرگ این نمایشنامه را در پاییز سال ۱۹۰۰

در استکهلم نوشت. بین دوشیزه جولیا و عید پاک

سیزده سال فاصله است. سال‌هایی که مالا مال از فقر

و تلخکامی و بیماری و سرخوردگی بود. کم‌کم

داشت یاد می‌گرفت که با زندگی کنار بیاید. از

تریلوژیِ اعتراف گونهٔ به سوی دمشق، دو نمایشنامه



را نوشته و دل‌باخته هاریت بوس شده بود، که در این دو نمایشنامه نقش «بانو» را بازی می‌کرد. اما چون قد و قامت هاریت مناسب این نقش نبود، به خاطر همو نقش «النورا» را نوشت، که ظریف‌ترین شخصیت نمایشی اوست.

مضمون اثر، در نگاه نخست، حقیر و کم‌مایه اما نمایشنامه سرشار از مایه‌های خیال‌پردازی است. سرگذشت خانواده هیست، همانا گذشته خانواده استریندبرگ است. ورشکستگی پدر، بدنامی خانواده، نگاه‌های مردم، تهدید طلبکارها، خطر بی‌خانمانی، بیماری روحی خواهرش الیزابت، و امثال این‌ها، عیناً در عید پاک انعکاس یافته است. استریندبرگ، پس از سال‌ها بیماری عصبی، دو سال از عمرش را برای استراحت و طی کردن دوران نقاهت، در جنوب سوئد، در شهرکی دانشگاهی به نام لوند، گذرانده بود. همان وقت، خواهرش الیزابت در آسایشگاه روانی به سر می‌برد. استریندبرگ بر این گمان بود که گناه خانواده را خواهرش بر دوش گرفته است. هم از این رو، هنگام پرداختن به جزئیات شخصیت النورا، مدام چهره خواهرش را در پیش چشم داشت. حتی گمان می‌کرد که با او در یک رابطه تله‌پاتی است. حساسیت خارق‌العاده، قدرت درکی امور متافیزیک، و به‌خصوص نام مادر محبوبش را به

النورا بخشید. غرور، کج خلقی، حسادت، و کم رویی خود را به ایس داد تا دست کم یک بار خود را بشکند. تو گویی می خواست ارواح خبیثه را از تخیلات تیره خود بیرون بکشد. گفتی می خواست در فضایی که تیرگی و وحشت و سکوت سرخوردگی بر آن سایه انداخته است، غرور و تکبر خود را چنان در شکنند که صدایش تا قرن‌ها در گوش جهانیان بیچد.

نکته آخر این که، برای درک اشاره‌ها و کنایه‌های متن، توصیه می‌کنم، پیش از پرداختن به اصل متن، بخش نخست پی‌نوشت مترجم را بخوانید.





## شخصیتهای نمایش

خانم هیست Heyst

الیس، پسر او، دبیر دبیرستان Elis

النورا، دختر او Eleonora

کریستینا، نامزد الیس Krisrina

بنیامین، دانش آموز دبیرستان، شاگرد الیس Benjamin

لیندکوئیست Lindkvist



## صحنه

صحنه در هر سه پرده یکی است.

جلو صحنه، ایوانِ خانه‌یی است در طبقه همکف که به صورتِ اتاقِ نشیمن در آمده و ضلعِ مقابل آن، سر تا سر، پنجره است. وسطِ این پنجره، درِ بزرگی است که به باغ باز می‌شود. انتهای باغ، پرچینی است با دروازه‌یی رو به خیابان. آن سوی خیابان (که همانندِ خانه در بلندی واقع شده) پرچینِ کوتاهِ باغی دیده می‌شود که رو به شهر شیب خورده است. دور نمای ته صحنه، نوکِ درختانِ همین باغ را، با شاخ و برگِ نورسته بهاری، و کمی دورتر، برجِ یک کلیسا و کنجِ شیروانیِ بلندِ یک خانه را نشان می‌دهد.

در دو طرفِ پنجره، که سر تا سرِ عرضِ صحنه را فرا گرفته، پرده‌هایی با نقشِ گل‌های زرد روشن آویخته شده که به دو طرف کشیده می‌شود. به چهارچوبِ پنجره

سمت چپ، یک آینه و زیر آن یک تقویم دیواری آویخته است.

طرف راست در، میز تحریر بزرگی است با مقداری کتاب و نوشت افزار و یک تلفن. طرف چپ، یک میز ناهارخوری است، یک بخاری که جلو آن شیشه بی است، و یک بوفه. جلو صحنه، در سمت راست، میز کاری است با یک چراغ رومیزی و دو صندلی راحتی. یک چراغ سقفی نیز از سقف آویخته است. در خیابان، تیر چراغ گازسوزی است با فتیله سرخ.

دری که به اتاق‌های دیگر خانه باز می‌شود در دیوار چپ، و در آشپزخانه در دیوار راست ایوان قرار دارد. زمان، حال حاضر است (۱۹۰۱).

## پرده اول

### پنجشنبه، شام آخر<sup>۱</sup>

پیش از بالا رفتن پرده، پیش‌درآمد «هفت کلام صلیب»<sup>۲</sup> اثر هایدن پخش می‌شود.

باریکه‌یی از نور خورشید، که از چپ به اتاق تابیده، روی یکی از دو صندلی کنار میز کار افتاده است. روی صندلی دیگر، که در سایه قرار دارد، کریستینا نشسته است و گرم نواردوزی روی یک جفت پرده سفید تازه اتو شده است. البس، با یک بسته بزرگ پر از اسناد و مدارک وارد می‌شود. دکمه‌های پالتوی زمستانیش باز است. بسته را می‌گذارد روی میز تحریر و می‌رود طرف چپ تا پالتوی خود را در بیاورد و بیاویزد.



الیس: سلام، کریستینا.

کریستینا: سلام، الیس.

الیس (نگاهی به دور و بر اتاق می‌اندازد): به‌به، پنجره‌ها باز، کفِ اتاق شسته، و پرده‌ها تمیز! این هم یک بهارِ دیگر! کفِ خیابان‌ها را هم حسابی تراشیده‌اند و یخ‌شان را پاک کرده‌اند. کنارِ رودخانه هم پیدها سبز شده‌اند. بله، دیگر درست و حسابی بهار شده. من هم می‌توانم پالتوم را در بیاورم و بیندازم کنار. (پالتو را در دستش سبک سنگین می‌کند) می‌دانی، انگار تمامِ سختی‌های زمستان را، تمام آن عرق ریختن‌ها و خاک گچ خوردن‌ها و دردسرهای سر کلاس را به خودش کشیده. آخی...

کریستینا: نوبتی هم باشد نوبت تعطیلات است!

الیس: آن هم تعطیلاتِ عید پاک! یعنی پنج روز تمام زندگی کردن و نفس کشیدن و همه چیز را به فراموشی سپردن. (دست به طرف کریستینا دراز می‌کند و می‌نشیند روی صندلی خالی) و تازه، نگاه کن، خورشید هم در آمده! یادم است نوامبر بود که رفت پشتِ آبجوسازیِ آن وِ خیابان و دیگر پیدایش نشد. چه زمستانی هم بود... تمامی نداشت.

کریستینا (به در آشپزخانه اشاره می‌کند): هیس! هیس!

الیس: بله، می‌دانم. باید ساکت باشیم و شکر کنیم که بالاخره تمام شد. آخ که چه آفتابِ دلچسبی!

(دست‌هایش را انگار که بخواهد زیر آب بشوید به هم می‌مالد) تو این آفتاب، آدم دلش می‌خواهد حمام کند. دلش می‌خواهد خودش را با نور بشوید و نجاستِ ظلمت را از روح و تنش پاک کند.

کریستینا: هیس!

الیس: می‌دانی، من فکر می‌کنم بخت دوباره به ما رو کرده. ما باز هم به آرامش می‌رسیم.

کریستینا: چه طور؟ اتفاقی افتاده؟

الیس: خوب، اولاً، همین الان داشتم از جلو کلیسا رد می‌شدم. دیدم یک کبوتر سفید آمد و نشست کف پیاده‌رو. یک شاخه کوچکی درخت نوکی منقارش بود. شاخه را انداخت درست جلو پای من!

کریستینا: شاخه چه درختی بود؟ دیدی؟

الیس: واللہ، شاخه زیتون نبود، ولی حتم دارم نشانه آرامش بود. <sup>۳</sup> چون از وقتی دیده‌امش آرامش عجیبی پیدا کرده‌ام - یک جور آرامش آفتابی و ملکوتی. مادر کجاست؟

کریستینا (آشپزخانه را نشان می‌دهد): تو آشپزخانه.

الیس (آرام، در حالی که چشم‌هایش را بسته است): من حالا وجود بهار را با گوش‌هایم حس می‌کنم. باز بودن پنجره را با گوش‌هایم حس می‌کنم. می‌دانی چه طور؟ بیشتر از صدای چرخ کالسکه‌ها. ولی یک صدای دیگر هم هست. گوش کن! یک سهره شروع کرده به

خواندن! صدای چکش‌های کارخانه کشتی‌سازی هم هست. الان دارند کشتی‌ها را رنگ می‌زنند. بوی تند رنگش می‌آید.

کریستینا: از این‌جا چه‌طور می‌توانی بوی رنگ را بشنوی؟  
الیس: از این‌جا؟ آخ، راست می‌گویی، ما این‌جا ایم. می‌دانی، یک لحظه برگشتم خانه خودمان، شمال. اصلاً چی شد ما به این شهر جهنمی آمدیم؟ این‌جا همه از هم بدشان می‌آید. آدم همیشه تنهاست. البته ما مجبور شدیم. فشار زندگی ما را کشاند این‌جا. منتها همه‌اش بد آوردیم... اول پدر افتاد زندان... بعد هم النورا مریض شد... راستی، مادر اجازه ملاقات گرفت یا نه؟

کریستینا: فکر کنم امروز رفته بود زندان.

الیس: چی گفت؟

کریستینا: هیچی. همه‌اش از چیزهای دیگر حرف زد.

الیس: باز هم خوب است. همچنین که محاکمه‌اش تمام شد، تکلیف ما هم روشن شد و توانستیم یک نفس راحت بکشیم. روزنامه‌ها هم دیگر چیزی نمی‌نوشتند. فعلاً یک سالش رفته. یک سال دیگر هم آزاد می‌شود و دوباره شروع می‌کنیم.

کریستینا: به نظر من صبر و تحمل تو واقعاً قابل تحسین است.

الیس: نه، بی‌خود مرا بزرگ نکن. کار من اصلاً قابل تحسین

نبوده. من سرتا پا تقصیرم. خودت کم کم می فهمی.  
فقط کاش باور کنی.

کریستینا: تو خودت که تقصیری نکرده‌ای. تو تقصیرات  
یک نفر دیگر را به گردن گرفته‌ای.

الیس: چی داری می دوزی؟

کریستینا: پرده‌های آشپزخانه است.

الیس: عینِ تور عروس است. پاییز که بیاید، عروسی  
می کنیم، نه؟

کریستینا: بله... ولی اول باید به فکر تابستان باشیم.

الیس: بله، تابستان! (دسته چکاش را در می آورد) پولش را تو  
بانک خوابانده‌ام. مدرسه‌ها که تعطیل شد، می رویم  
شمال. می رویم ده خودمان، کنار دریاچه مالار.  
کلبه‌مان دست نخورده. همان جور، مثل دوران  
بچگی هامان، سر جایش است - با همان درخت‌های  
لیمو و همان بلم کنار آب. آخ، کاش الان تابستان بود و  
می توانستیم برویم تو دریاچه آب تنی کنیم. می دانی،  
فقط دلم می خواهد یک دریاچه پیدا کنم و حسابی  
خودم را بشویم. روح و تنم را از این آبروریزی  
خانوادگی خلاص کنم.

کریستینا: از النورا چه خبر؟

الیس: بی خبر نیستم. طفلک خیلی غصه می خورد.  
نامه‌هاش دلم را آتش می زند. خودش می خواهد  
آسایشگاه را ترک کند و بیاید خانه، ولی دکترش

اجازه نمی دهد. می ترسد کار دست خودش بدهد.  
راستش، گاهی خودم را ملامت می کنم که اصلاً چرا  
گذاشتم بفرستندش آنجا.

کریستینا: عزیز من، تو چرا همه اش خودت را ملامت  
می کنی؟ کاری که تو کردی، به نفع خودش بود.  
وگرنه، کی ازش مراقبت می کرد؟

الیس: بله، قبول دارم. این طوری به نفع همه بود. در واقع،  
ما چاره‌ی جز این نداشتیم. با حال و روزی که او  
داشت، همه را از زندگی ساقط می کرد. وقتی فکرش  
را می کنم، از یک طرف، می بینم پریشانی او زندگی  
همه ما را پریشان کرده بود. همه مان را به درماندگی  
انداخته بود. اما از طرفی هم، به خودم می گویم، نکند  
من خودخواه بوده ام. نکند خواسته ام خودم را از  
دستش خلاص کنم. چون، در واقع، هیچ خبری برای  
من بدتر از این نیست که بگویند النورا آمده خانه. پس  
باید گفت من قابل سرزنش هستم.

کریستینا: خوب، این طبیعی است، جانم.

الیس: به هر حال خودم را می خورم. فکر بدبختی او و پدر  
را که می کنم، خودم را می خورم.

کریستینا: بعضی ها مثل این که به دنیا آمده اند که زجر بکشند.  
الیس: من دلم به حال تو می سوزد، کریستینا، که وارد  
خانواده‌ی مثل خانواده من شده‌ای - که از همان روز  
اول محکوم شده است... نفرین شده است.

کریستینا: ایس! تو از کجا می‌دانی؟ شاید این مکافاتِ عمل نباشد؟ شاید این وسیلهٔ آزمایش ما باشد؟  
ایس: برای تو نمی‌دانم کدام یک از این‌هاست. چون تو گناهی نداری.

کریستینا: از قدیم گفته‌اند: «پایان شب سیه سپید است». شاید من بتوانم کمکت کنم، ایس.

ایس: فکر می‌کنی مادرِ کراواتِ سفید داشته باشد؟  
کریستینا (ناراحت): مگر می‌خواهی بروی بیرون؟  
ایس: آره، مهمانی دعوت دارم. پیترو دیروز دکترایش را گرفت. این است که مهمانی داده و همه را به شام دعوت کرده.

کریستینا: تو هم می‌خواهی بروی؟  
ایس: تو می‌گویی چون او دوستِ ناسپاسی بوده، من باید خودم را کنار بکشم؟

کریستینا: ناسپاس بوده یا نادرست؟ کسی که تزش را از روی تزه بنویسد ولی یک کلمه اسمی از تو نبرد و قدردانی نکند، به نظر تو ناسپاس است یا نادرست؟  
ایس: خوب، این چیزها پیش می‌آید. من به همین هم قانعم، چون می‌توانم به خودم بگویم: «این کار، کارِ من است».

کریستینا: خودش تو را دعوت کرده؟  
ایس: نه، حدسات درست بود، خودش دعوت نکرده! عجیب است: سال‌های سال، هر وقت صحبت از یک

همچین روزی می شد، طوری حرف می زد و حرف می زد که انگار حضور من یکی محرز است و احتیاجی به دعوت از من نیست. حالا که دعوت نشده ام، نمی دانم چرا، احساس می کنم کوچک شده ام. بگذریم. تا بوده همین بوده. (سکوت.)

کریستینا: بنیامین دیر کرد. فکر می کنی امتحانش را خوب می دهد؟

الیس: حتماً. و با نمره عالی در زبان لاتین.

کریستینا: بنیامین پسر خوبی است، نه؟

الیس: خیلی. فقط، یک کم گوشه گیر و خیالباف است. لابد می دانی چرا پیش ما زندگی می کند؟

کریستینا: لابد، چون...

الیس: چون پدرم مال و منال پسر را بالا کشیده، همان طور که مال خیلی از یتیم ها را بالا کشید و خورد. درد ما هم از همین است. تو مدرسه هم مجبورم با همین بچه های یتیم سر و کله بزنم - یتیم هایی که چون پدرم مال و منالشان را خورده، مجبورند از صدقه سر مردم درس بخوانند. اگر بدانی چه نگاههایی به ام می کنند! باور کن، اگر از بدبختی شان خبر نداشتم، محال بود بتوانم حتی یک لحظه نگاه پر از غیظشان را تحمل کنم.

کریستینا: این قدر که تو تاوانش را می دهی، فکر نمی کنم پدرت بدهد.

الیس: شاید.

کریستینا: ما باید به فکر تابستان خودمان باشیم، ایس.  
گذشته را ولش کن.

ایس: وای از تابستان. می‌دانی، دیشب از سر و صدای  
بچه‌های مدرسه از خواب پریدم. با هم دم گرفته  
بودند و آواز می‌خواندند:

برو بازی کنان ای بادِ سرمست  
برقصان هرچه را در خاک و آب است  
ز هر سویی ز هر جایی گذر کن  
هوایی در دلِ هر بی‌خبر کن  
چو دیدی پیش رو دریاچه‌یی را  
چو دیدی بر فراز تپه‌یی را  
چو دیدی هر کجا مرغی خوش آواز  
رسان از من سلامی گرم و همساز  
بگو من دوست می‌دارم شما را  
بگو من باز می‌بینم شما را

(برانگیخته، از جا برمی‌خیزد) یعنی ممکن است من  
دوباره این‌ها را ببینم؟ آیا می‌آید روزی که من از این  
شهرِ نفرت‌انگیز، از این ایبال کوه‌نفرین شده، فرار  
کنم و دوباره کوه جرزیم را ببینم. (دم در می‌نشیند)  
کریستینا: البته که می‌آید! چرا نیاید؟

ایس: یعنی آن درخت‌های غان و لیمو، درست همان جور  
که بچگی‌ها را دیده بودم، مانده‌اند؟ فکر  
نمی‌کنی سایه سیاهی که روی همه چیز این‌جا، از



جان دارش گرفته تا بی جان افتاده، روی آنها هم افتاده باشد؟ از روزی که... (به صندلی دسته‌داری که حالا در سایه قرار گرفته اشاره می‌کند) بین! آفتاب رفت. کریستینا: بر می‌گردد. آن وقت بیشتر می‌ماند. الیس: راست می‌گویی. روزها هر روز بلندتر می‌شوند و سایه‌ها کوتاه‌تر.

کریستینا: ما داریم به طرف نور پیش می‌رویم، الیس. مطمئن باش!

الیس: خودم هم گاهی همین را می‌گویم. هر وقت یاد گذشته‌ها می‌افتم و با حالا مقایسه‌اش می‌کنم، خوشحال می‌شوم. پارسال، تو این‌جا نبود. نامزدیمان را به هم زده بودی و رفته بودی. این هم شده بود قوز بالای قوز. دیگر طاقتم تمام شده بود. ذره ذره داشتم آب می‌شدم. تا این‌که تو برگشتی و من دوباره جان گرفتم. یادت است چرا گذاشتی رفتی؟

کریستینا: نه، یادم که نیست. ولی حالا که به آن روزها نگاه می‌کنم، می‌بینم دلیلی نداشته. مثل این‌که ندایی از درون به من بگوید برو، من هم بروم. مثل این‌که خواب بینم یا تو خواب باشم. دوباره که دیدمت، مثل این بود که شاد و سبکیار از خواب بیدار شده باشم.

الیس: ولی دیگر نباید از هم جدا بشویم. این دفعه اگر بروی، من راستی راستی می‌میرم. مادر دارد می‌آید. چیزی به‌اش نگو. بگذار تو عوالم خودش باشد.

بگذار خیال کند پدر ما یک اسیرِ مظلوم است و قربانی‌هاش همه از دم دغل و پست فطرت. (خانم هیست از در آشپزخانه وارد می‌شود. پیشبند بسته است و دارد سیب پوست می‌کند. با لحنی مهرآمیز و بی‌غل و غش حرف می‌زند.)

خانم هیست: بچه‌ها، سلام. کمپوتِ سیب‌تان را سرد می‌خورید یا گرم؟  
الیس: سرد، مادر جان.

خانم هیست: پسرک من همیشه می‌داند چه می‌خواهد. همیشه هم می‌گوید چه می‌خواهد. برعکس کریستینا که نه می‌داند و نه می‌گوید. این اخلاقش به پدرش رفته. پدرش هم همیشه می‌دانست چه کار می‌خواهد بکند. منتها مردم این روّیه را نمی‌پسندند، برای همین هم باش چپ افتادند. ولی تا ابد که این جور نمی‌ماند. بالاخره یک روز حقیقت معلوم می‌شود. آن وقت به اشتباه خودشان پی می‌برند. خوب، چه می‌خواستیم بگویم؟... آهان! خبر دارید لیند کویست آمده شهر؟ می‌دانید که کدام لیند کویست را می‌گویم؟ آن رذل‌ترین رذل عالم!

الیس (هیجان زده، بر می‌خیزد): آمده این جا؟

خانم هیست: آره. آن ورِ خیابان خانه گرفته. تقریباً رو به روی ما.

الیس: پس بعد از این هر روز زیارتش می‌کنیم!

خانم هیست: یک بار هم بگذار من باش حرف بزنم. فقط  
 یک بار. اگر دوباره این جا پیدایش شد؟ من می دانم  
 چی به اش بگویم. راستی، ایس، پتر چه کار کرد؟  
 ایس: قبول شد.

خانم هیست: می دانستم. خودت کی می خواهی دکترایت  
 را بگیری؟

ایس: هر وقت پولش را داشتم، مادر.

خانم هیست: «هر وقت پولش را داشتم» یعنی چه؟...  
 بنیامین چی؟ قبول شد؟

ایس: هنوز نمی دانم. منتظرم بیاید بینم چه کار کرده.

خانم هیست: آهان... راستش، من اصلاً از رفتار این بنیامین  
 خوشم نمی آید. همچنین می رود و می آید انگار این جا  
 خانه باباش است. ولی، خوب، پسر خوبی است،  
 درستش می کنیم. راستی، ایس، یک بسته برایت  
 آمده. (به آشپزخانه می رود.)

ایس: جالب است. مادر از همه چیز خبر دارد. طوری که  
 گاهی شک می کنم. می گویم نکنند پشت این ظاهر  
 ساده اش، چیز دیگری باشد؟

خانم هیست (با یک بسته بر می گردد): این هم بسته... لینا  
 تحویلش گرفت.

ایس: هدیه است! از روزی که یک نفر برایم یک جعبه  
 قلوه سنگ فرستاد، از هرچه هدیه است می ترسم.  
 (بسته را روی میز می گذارد.)

خانم هیست: خوب، من می‌روم به کارم برسم. چرا آن در را باز گذاشته‌ای؟ سردت نمی‌شود؟

الیس: نه، مادر.

خانم هیست: آخ، الیس، کاش آن پالتوت را آنجا آویزان نمی‌کردی. منظرهٔ بدی دارد. خوب، کریستینا، پرده‌ها تمام شد؟

کریستینا: الان تمام می‌شود، مادر.

خانم هیست: آره، خلاصه، من از این پیتر خیلی خوشم می‌آید. هیچ کس را به اندازهٔ او دوست ندارم. مهمانش نمی‌روی، الیس؟

الیس: ... چرا، می‌روم.

خانم هیست: تو که می‌خواستی بروی بیرون، چرا گفتی کمپوت سیب‌ات را سرد می‌خوری؟ راستی راستی اذیت می‌کنی، الیس. برعکس پیتر که آزارش به هیچ کس نمی‌رسد. پاشو برو آن در را ببند تا سرما نخورده‌ای. مگر نمی‌بینی سوز می‌آید؟ (از سمت راست بیرون می‌رود).

الیس: بیچاره مادر دارد پیر می‌شود. اما اسم پیتر از دهنش نمی‌افتد. سر کوفت پیتر را سر تو نمی‌زند؟

کریستینا: سر من چرا؟

الیس: خودت که پیرزن‌ها را می‌شناسی... آسمان و ریمان به هم می‌بافند.

کریستینا: بسته‌ات را باز نمی‌کنی؟

الیس (بسته را باز می‌کند): شاخهٔ غانِ ایامِ روزه است.<sup>۴</sup>

کریستینا: کی فرستاده؟

الیس: معلوم نیست. نوشته‌یی ندارد. به هر حال، ضرری

ندارد. می‌گذارمش تو آب تا مثل عصای هارون برگ و

بار بدهد.<sup>۵</sup> (ناگهان، ترکهٔ غان را چنان که گویی به کف

پای کسی می‌زند، گرفته به هوا می‌زند و با لحنی

طعنه‌آمیز می‌گوید) این غان هم همان غانِ دورانِ

کودکی است... پس لیند کویست آمده این جا.<sup>۶</sup>

کریستینا: تو چرا این طور منقلب شده‌ای؟

الیس: ما به او خیلی بدهکاریم.

کریستینا: تو که بدهکار نیستی.

الیس: چرا، همه‌مان بدهکاریم. همه‌مان باید جوابگو

باشیم. تا وقتی بدهی‌ها مان را تسویه نکنیم، اسمِ

خانوادگی مان لکه‌دار است.

کریستینا: خوب، اسمت را عوض کن.

الیس: کریستینا!

کریستینا (کارش را تمام می‌کند و کنار می‌گذارد): دلخور نشو.

می‌خواستم امتحانت کنم.

الیس: دیگر هیچ وقت وسوسه‌ام نکن. لیند کویست که آدمِ

پولداری نیست. به پولش احتیاج دارد. پدرم هر جا پا

گذاشت، مثل میدان کارزار، پشته‌یی از کشته و زخمی

به جا گذاشت. با این حال، مادرم خیال می‌کند او

مظلوم واقع شده. دوست داری برویم بیرون بگردیم؟

کریستینا: که آفتاب پیدا کنیم؟ باشد، برویم.

الیس: من نمی فهمم. مگر منجی ما به خاطر گناهان ما عذاب نکشید؟ مگر گناهان ما را نخرید؟ پس چرا باز هم باید کفاره گناه پس بدهیم؟ هیچ کس حاضر نمی شود گناه مرا بخرد.

کریستینا: اگر کسی حاضر می شد، می فهمیدی؟

الیس: بله، می فهمیدم. هیس!... بنیامین آمد. به نظر تو،

قیافه اش خوشحال نشان می دهد؟

کریستینا (از میان درِ باغ بیرون را نگاه می کند): سلانه سلانه

می آید... دم فواره ایستاد... دارد چشم هایش را

می شوید.

الیس: این هم از این!

کریستینا: هنوز هیچی معلوم نیست.

الیس: همه اش گریه و زاری.

کریستینا: یک خرده صبر داشته باش.

(بنیامین وارد می شود. رفتاری بی تکلف و با وقار دارد، اما

قیافه اش گرفته است. یک کیف بند دار و چند کتاب در

دست دارد.)

الیس: خوب، چه کار کردی؟ شیری یا روباه؟

بنیامین: خراب کردم.

الیس: اوراقت را بده بینم. کجاش را خراب کرده ای؟

بنیامین: همه جاش را. به جای وجه شرطی، از وجه خبری

استفاده کرده ام.

الیس: پس رد می شوی! آخر چرا این کار را کردی؟  
 بنیامین (با لحنی حاکی از تسلیم): نمی دانم. جواب درست  
 را می دانستم، اما تا خواستم بنویسم، نمی دانم چرا،  
 عوضی نوشتم. (با حالی غمگین پشت میز می نشیند.)  
 الیس (می رود پشت میز تحریر می نشیند و اوراق بنیامین را  
 واری می کند): بله. وجه خبری آورده ای. ای داد بر  
 من!

کریستینا (با لحنی ساختگی): عیبی ندارد. این بار نشد، یک  
 بار دیگر. دنیا که به آخر نرسیده. حالا حالاها وقت  
 داری.

بنیامین: بله، وقت دارم. کار پیشی...  
 الیس (با لحن غمگین اما نه تلخ و گزنده): من نمی فهمم، چرا  
 همه بدیاری ها با هم پیش می آید؟ تو که بهترین  
 شاگرد من بودی این بود نتیجه کارت، وای به بقیه!  
 می دانی نتیجه کار تو یعنی چه؟ یعنی لکه دار شدن  
 شهرت و اعتبار من به عنوان یک معلم! یعنی از این به  
 بعد، تدریس خصوصی تعطیل! و خلاصه، یعنی،  
 بعد از این باید فاتحه همه چیز را خواند! به هر حال،  
 ناراحت نشو، تقصیر تو نیست.

کریستینا (با حرارت): خودت را نباز، الیس... تو را به خدا،  
 خودت را نباز!

الیس: دیگر با چه امیدی بروم جلو؟  
 کریستینا: با همان که همیشه بوده.

الیس: شرایط من دیگر همان شرایط سابق نیست. ظاهراً  
من دیگر مشمول رحمت الهی نیستم.

کریستینا: همین که بدون تقصیر عذاب می‌کشی، نشانه  
رحمت الهی است. ناشکری نکن، الیس. حتم دارم،  
همه این‌ها برای امتحان کردن توست. صبور باش و  
تحمل کن!

الیس: با این حرف‌ها، یک سال ردی بنیامین کوتاه  
نمی‌شود، می‌شود؟

کریستینا: بله، می‌شود... آدم اگر روحیه‌اش را نبازد، زمان  
برایش تندتر می‌گذرد.

الیس: «جای زخم را بیوس، خوب خوب می‌شود!» دل  
بچه را همین جور خوش می‌کنند، نه؟

کریستینا: چه عیبی دارد؟ فکر کن تو هم بچه‌ای. بین مادرت  
با آن همه بدبختی چه طور می‌سوزد و می‌سازد؟

الیس: دستت را بده من، کریستینا. من به کمکت احتیاج  
دارم. (کریستینا دستش را به او می‌دهد) دستت می‌لرزد.

کریستینا: نه، فکر نمی‌کنم.

الیس: تو آن قدرها هم که نشان می‌دهی قوی نیستی.

کریستینا: احساس ضعف هم نمی‌کنم.

الیس: پس چرا به من نیرو نمی‌دهی؟

کریستینا: ندارم که بدهم.

الیس (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند): اگر گفتم کی دارد  
می‌آید؟



کریستینا (از پنجره نگاه می‌کند و با حالی در هم شکسته به زانو می‌افتد): نه! این دیگر غیر قابل تحمل است!

الیس: خود جناب طلبکار! کسی که هر وقت اراده کند، می‌تواند دار و ندار ما را ضبط کند. خود لیند کویست! کسی که رخت و پخت‌اش را هم آورده این جا، تا مثل عنکبوت وسط تارهای خودش بنشیند و مگس‌ها را بپاید.

کریستینا: بیا فرار کنیم!

الیس (بر می‌خیزد): نه... ما حق نداریم فرار کنیم! حالا که تو ضعف نشان می‌دهی، من قوی می‌شوم. ببین، دارد از خیابان بالا می‌آید... چشم‌هاش را از همان جا دوخته به این خانه.

کریستینا: پس لااقل بیا کنار تو را نبیند.

الیس: نه، بگذار ببیند. بگذار کیف کند، چون می‌بیند شکارش را تو تله انداخته. آهان، بیا جلو، رفیق! فعلاً می‌خواهد ببیند از آن جا تا در خانه ما چه قدر راه است. از باز بودن در خانه فهمیده که ما خانه هستیم... آخ، حیف که برخورد به یکی از همسایه‌ها و وایستاد به حرف زدن... دارد این طرف را نگاه می‌کند. پس دارد از ما حرف می‌زند!

کریستینا: خدا کند با مادرت رو به رو نشود. اگر مادرت حرف ناچوری به‌اش بزند، و او یلاست. الیس، باید جلوش را بگیری.

الیس: دارد عصایش را تکان می دهد. انگار می خواهد بگیرد، رحم و شفقت نمی تواند جلو عدالت را بگیرد. دارد دگمه های پالتوش را باز می کند، یعنی که ما پاک او را چاییده ایم و جز لباس های تنش چیزی برایش نگذاشته ایم. من چه جوابی دارم که بدهم؟ جز این که بگویم: حق با شماست، آقا. بفرمایید هرچی هست بردارید ببرید! مال خودتان است!

کریستینا: چیز دیگری نمی توانی بگویی.  
الیس: حالا دارد می خندد. عجیب است که خنده اش از روی بدخواهی نیست. شاید آن قدرها هم آدم بددلی نباشد. به هر حال، گناه که نکرده، پولش را می خواهد. کاش دست از این پیچ لعنتی بر می داشت و می آمد کار را تمام می کرد. باز دارد عصایش را تکان می دهد... نمی دانم این طلبکارها چرا همه شان عصا دارند و گالش هایی که، عین ترکه تو هوا، قیژ قیژ صدا می دهند. (دست کریستینا را می گیرد و روی قلب خود می گذارد) می بینی قلبم چه طور می زند؟ خودم هم صدایش را می شنوم. مثل چکش تو گوش هام می پیچد. خوب. دارد خدا حافظی می کند. باز قیژ قیژ گالش هاش، مثل به هم خوردن شاخه های غان، بلند شد. آهان، یک زنجیر ساعت هم دارد. یک مشت زلم زیمبو هم به زنجیرش آویزان کرده. پس آن قدرها هم مفلس و بی نوا نیست. همیشه

یک مشت زلم زیمبو عقیق نشان هم به زنجیر ساعت  
 این طلبکارها آویزان است - عین تکه‌های گوشتی که  
 از تن همسایه‌شان کنده باشند. گوش کن! صدای  
 چکمه‌هایش را می‌شنوی؟ فیژ فیژ - فیش - فیش - عین  
 افعی - فیش - فیش!... ای داد! مرا دید! (به طرف  
 خیابان کرنش می‌کند) اول او سلام کرد. بعد هم لبخند  
 زد... حالا دارد دست تکان می‌دهد... (پشت میز  
 تحریر روی صندلی می‌افتد و زارزار گریه می‌کند) رفت!  
 کریستینا: خدا را شکر.

الیس: رد شد و رفت... ولی بر می‌گردد... بیا برویم تو  
 آفتاب.

کریستینا: مگر نمی‌خواهی مهمانی بروی؟

الیس: من که دعوت نشده‌ام، برای چه بروم؟ تازه، بروم جشن  
 و مهمانی مردم که چی؟ که یک دوست ریاکار را بینم؟  
 یا شرمندگی‌اش را بینم و نامردی‌اش از یادم برود؟

کریستینا: پس پیش خودمان می‌مانی؟ چه خوب!

الیس: خودم هم خوشحالم. برویم؟

کریستینا: باشد. برویم. (از در آشپزخانه بیرون می‌رود.)

الیس (از کنار بنیامین که رد می‌شود، دستی به سر او می‌کشد):  
 پسر جان ناراحت نباش!

(بنیامین صورتش را میان دست‌هایش پنهان می‌کند.)

الیس (شاخه‌غان را از روی میز ناهارخوری بر می‌دارد و پشت  
 آینه می‌گذارد. با لحنی غم‌آلود): شاخه‌یی که آن کبوتر

برای من آورد، شاخهٔ زیتون نبود، شاخهٔ غان بود.  
(بیرون می‌رود.)

(النورا از درِ باغ وارد می‌شود. دختری است شانزده ساله با موهای بافته. گلدانی با یک شاخه گل نرگس زرد در دست دارد. معلوم نیست بنیامین را ندیده است یا دیده است و تظاهر به ندیدن می‌کند. یک راست به سراغ بوفه می‌رود، تنگ آب را بر می‌دارد و گلدان را آب می‌دهد. سپس آن را روی میز ناهارخوری می‌گذارد و همان‌جا، رو به روی بنیامین می‌نشیند. بنیامین را نگاه می‌کند و تقلید حرکات او را در می‌آورد. بنیامین حیرت زده نگاهش می‌کند.)

النورا (گلدان را نشان می‌دهد): اگر گفتی این چیست؟  
بنیامین (معصومانه): خوب، معلوم است، گل نرگس. تو کی هستی؟

النورا (با لحنی محبت‌آمیز اما غمگین): خودت کی هستی؟  
بنیامین: من بنیامین‌ام. این‌جا پیش خانم هیست زندگی می‌کنم.

النورا: آهان. خوب، اسم من هم النورا است. دختر همین خانه هستم.

بنیامین: جالب است. کسی حرفی از تو نزده بود.

النورا: آخر، از مُرده‌ها حرف نمی‌زنند.

بنیامین: چرا مُرده‌ها؟

النورا: از نظر مردم، من مُرده به حساب می‌آیم. چون کار خیلی بدی کرده‌ام.<sup>۷</sup>

بنیامین: تو؟

النورا: بله. من امانت مردم را بالا کشیده‌ام. البته، اگر فقط همین بود، زیاد مهم نبود. چون مال حرام از گلو هیچ‌کس پایین نمی‌رود. متنها بیچاره پدرم چویش را خورد و افتاد گوشه زندان. این را دیگر نمی‌شود بخشید.

بنیامین: چه عجیب و غریب حرف می‌زنی، و چه قدر هم قشنگ. اصلاً فکر نمی‌کردم ارثیه من مال حرام باشد. النورا: آدم نباید ممنوع خودش را به بند بکشد. باید آزادش کند.

بنیامین: بله... تو هم مرا آزاد کردی، از خفت فریب خوردگی.

النورا: پس تو هم یکی از همان صغیرهایی؟  
بنیامین: آره. فعلاً هم مجبورم پیش این بیچاره‌ها زندگی کنم تا بدهیشان را بدهند.

النورا: اگر بخواهی حرف‌های ناجور بزنی، می‌گذارم می‌روم. من آدم ضعیفی هستم. تحمل حرف‌های تند را ندارم. پس... تو همه این بیچارگی‌ها را از دست من می‌کشی؟

بنیامین: از دست پدرت می‌کشم.

النورا: فرقی ندارد. من و پدرم یکی هستیم. (مکت). مرا که می‌بینی مریض بوده‌ام... تو چرا این‌طور گرفته‌ای؟  
بنیامین: هیچی، بد آورده‌ام.

النورا: این که غصه ندارد. «ترکه و تنبیه، معرفت به بار آورد... هر که از تنبیه منزجر باشد، خواهد مرد.»<sup>۸</sup> از چی بدآورده‌ای؟

بنیامین: امتحان لاتین‌ام را خراب کردم. مطمئن بودم قبول می‌شوم.

النورا: می‌دانم. خیلی هم مطمئن بودی، آن قدر که حاضر بودی رویش شرط ببندی.

بنیامین: اتفاقاً، شرط هم بسته بودم.

النورا: بله، فکرش را کردم. برای همین هم شکست خوردی... چون زیادی مطمئن بودی.

بنیامین: جدی می‌گویی؟

النورا: البته. «غرور سرآغاز سقوط است.»

بنیامین (لبخند زنان): یادم می‌ماند.

النورا: آره، یادت بماند. «نزد پروردگار، دلِ نادم بهترین فدیة است.»

بنیامین: تو مذهبی هستی؟

النورا: آره، من مذهبی هستم.

بنیامین: جدی؟ یعنی، منظورم این است که مؤمنی؟

النورا: آره، منظور من هم همین بود. پس بدان که اگر از خدایی که یار و یاور من است، بد بگویی پیشات نمی‌نشینم.

بنیامین: چند سالت است؟

النورا: برای من زمان و مکان معنی ندارد. من همه جا

هستم. همیشه هم هستم. با پدرم تو زندان، با برادرم سر کلاس، با مادرم تو آشپزخانه، حتی آن دور دورها، با خواهرم تو مغازه‌اش تو آمریکا. هر وقت خواهرم وضعش خوب می‌شود و فروش خوبی می‌کند، من برایش شادی می‌کنم. هر وقت بد می‌آورد، برایش غصه می‌خورم. هر وقت هم کار بدی می‌کند، عذاب می‌کشم. بنیامین - اسم تو را بنیامین گذاشته‌اند چون کوچک‌ترین دوست من هستی<sup>۹</sup> - آره، من همه آدم‌ها را دوست خودم می‌دانم... اگر خودت را بسپری دست من، برای تو هم عذاب می‌کشم.

بنیامین: من از حرف‌هایت درست سر در نیاوردم، ولی فکر می‌کنم بدانم منظورت چیست. باشد، هر کاری بگویی می‌کنم.

النورا: خوب، اول این‌که در مورد آدم‌ها حکم نکن، ولو محکومین و زندانیان.<sup>۱۰</sup>

بنیامین: باشد، ولی همین جوری که نمی‌شود. باید دلیلش را بدانم. آخر من فلسفه خوانده‌ام.

النورا: عجب! فلسفه خوانده‌ای؟ پس لابد می‌توانی این جمله را معنی کنی. یک فیلسوف بزرگ گفته: «آن‌که از

صالحان بیزار باشد، خود از تبه‌کاران خواهد شد.»

بنیامین: والله، با هر منطقی نگاه کنیم، معنی این جمله این است که انسان از روز ازل محکوم شده به تبه‌کاری.

النورا: و این که خود گناه هم یک جور کیفر است.  
بنیامین: خیلی جمله پر معنایی گفتی. احتمالاً یا از کانت  
است یا از شوپنهاور.

النورا: من این ها را نمی شناسم.  
بنیامین: پس، آن را کجا خوانده ای؟  
النورا: تو کتاب مقدس.

بنیامین: جدی؟ این جور چیزها هم تو کتاب مقدس  
هست؟

النورا: پسر، تو چه قدر غافل! چه قدر هم بد بار آمده ای!  
کاش بتوانم تربیتات کنم.

بنیامین (خنده اش می گیرد): تو؟ با این سن و سال؟  
النورا: با این حال، ذاتاً بد نیستی. به نظر من که خیلی هم  
خوبی. اسم معلم لاتین تان چیست؟  
بنیامین: آقای آلگرن.<sup>۱۱</sup>

النورا: یادم می ماند... (سکوت). آنگاه برمی خیزد و با لحنی  
درد آلود فریاد می کشد) آخ، پدرم دارد درد می کشد!  
دارند اذیتش می کنند. (ساکت می شود و گوش می کند)  
نالۀ سیم های تلفن را می شنوی؟ می دانی چرا ناله  
می کنند؟ چون این سیم های سرخ و نرم مسی  
نمی توانند حرف های تند و ناملایم را تحمل کنند. هر  
وقت که مردم پشت تلفن با هم تند حرف می زنند و  
حرف های بد رد و بدل می کنند، ناله سیم ها بلند  
می شود. (با لحنی خشک و جدی) و هر کلمه شان تو



کتاب ثبت می‌شود، تا روز قیامت به حسابشان رسیدگی بشود.

بنیامین: تو هم چه قدر سخت می‌گیری!  
النورا: من سخت می‌گیرم؟ نه، خدا نکند! من چه کاره‌ام که سخت بگیرم؟ (حالتش تغییر می‌کند. ساکت می‌شود و حالتی موزنی به خود می‌گیرد. نگاهی به دور و بر اتاق می‌اندازد؛ پاورچین پاورچین به طرف بخاری می‌رود؛ دریچه آن را باز می‌کند و تکه‌های کاغذ یادداشت پاره پاره شده‌ی را بیرون می‌آورد. سپس تکه‌های کاغذ را روی میز ناهارخوری می‌ریزد و شروع می‌کند به چسباندن آنها به یکدیگر. بنیامین جلو می‌رود و تماشا می‌کند.)

النورا (با خودش): مردم چه قدر بی‌فکراند! اسرار زندگی شان را می‌ریزند تو بخاری. من هر جا می‌روم، اولین کاری که می‌کنم نگاه کردن توی بخاری است. ولی هیچ وقت از چیزهایی که پیدا می‌کنم سوءاستفاده نمی‌کنم. یعنی جرئتش را ندارم. می‌ترسم برای خودم اتفاقی بدی بیفتد... خوب، بینم چی نوشته. (می‌خواند.)

بنیامین: نامه پتر است. از کریستینا خواسته که همدیگر را ببینند. من از خیلی وقت پیش انتظارش را داشتم.

النورا (با دست روی نامه را می‌پوشاند): او هوی، بد جنس! تو انتظار چه را داشتی؟ حرف بزن بینم! دنبال شر می‌گردی؟ این نامه جز خیرخواهی منظور دیگری ندارد. بین، من کریستینا را می‌شناسم. قرار است زنی

برادرم بشود. آنها می خواهند همدیگر را ببینند تا برادرم ایس را از بدبختی و بیچارگی در بیاورند. بنیامین، قول می دهی به کسی نگویی؟

بنیامین: جرئتش را ندارم.

النورا: مردم خیال می کنند هیچ کس از اسرارشان خبر ندارد. از شدت حماقت، خیال می کنند خیلی زرنگ اند. (کاغذها را جمع می کند و دوباره توی بخاری می ریزد.) اصلاً من چرا این کار را کردم؟

بنیامین: اتفاقاً من هم می خواستم همین را بگویم. تو چرا این قدر فضول و کنجکاوی؟

النورا: خوب دیگر، این هم یک جور مرض است. دلم می خواهد از همه چیز سر در بیاورم، وگرنه آرام و قرار ندارم.

بنیامین: از همه چیز؟

النورا (با لحنی غمگین): آره. دست خودم نیست. نمی توانم جلو خودم را بگیرم. (با لحنی شاد) مثلاً، من می دانم سارها چه می گویند.

بنیامین: سار که حرف نمی زند.

النورا: تا حالا ساری که حرف بزند ندیده ای؟

بنیامین: چرا. ساری که آموخته باشد.

النورا: پس می توانند حرف بزنند! سارهایی هم هستند که پیش خودشان حرف زدن یاد می گیرند. به شان می گویند سخنگو. این ها می نشینند و گوش می دهند.

البته، بدون این که ما بدانیم. بعد هم از ما تقلید می کنند.  
همین الان که داشتم می آمدم خانه، دوتاشان نشسته  
بودند روی درخت گردو و داشتند با هم حرف می زدند.

بنیامین: چه بامزه! خوب، چی می گفتند؟

النورا: یکیشان گفت: «یهودا». آن یکی گفت: «پطرس».  
بعد، اولی گفت: «فرقش چیست؟» دومی گفت: «چه،  
چه، چه... تازه، هیچ می دانی، بلبل های این جا فقط  
تو باغ کر و لال ها می خوانند؟

بنیامین: آره، این را دیگر همه می دانند. حالا بگو چرا؟  
النورا: برای این که آدم های شنوا گوش به حرف بلبل ها  
نمی دهند، ولی آدم های کر و لال گوش می دهند.

(سکوت.)

بنیامین: بگو، باز هم قصه بگو.

النورا: باشد، به شرطی که تو هم پسر خوبی باشی.

بنیامین: یعنی چه جوری باشم؟

النورا: یعنی هیچ وقت نخواهی مچ مرا بگیری. نگویی: «آن  
وقت این را گفتم، حالا این را می گویم». فهمیدی؟...  
پس می خواهی باز هم از پرنده ها بگویم؟ باشد،  
می گویم. یک پرندۀ بدجنس هست که به اش می گویند  
موش خور. همان طور که از اسمش پیداست، زندگیش  
با گرفتن و خوردن موش می گذرد. ولی چون پرندۀ  
بدجنسی است، طوری خلق شده که گرفتن موش  
برایش سخت است. این حیوان فقط یک کلمه

می‌تواند ادا کند. آن یک کلمه هم صدایی است شبیه  
 میومیو گربه. هر وقت این موش خور می‌گوید: «میو»  
 موش‌ها فرار می‌کنند و قایم می‌شوند. این است که  
 نمی‌تواند آنها را بگیرد. منتها خودش این مطلب را  
 نمی‌تواند بفهمد. این است که بیشتر وقت‌ها چیزی  
 گیرش نمی‌آید و گرسنه می‌ماند. باز هم از پرنده‌ها  
 بگویم؟ یا می‌خواهی از گل‌ها بگویم؟ می‌دانی، چند  
 وقتی که من مریض بودم و معالجه می‌شدم، یک  
 داروی گیاهی به‌ام می‌دادند که از بنگ دانه درست  
 می‌کردند. همچنین که دوا را می‌خوردی، چشم‌هایت  
 عین ذره‌بین می‌شد و همه چیز را درشت می‌دیدی.  
 برعکس بلا‌دون، که وقتی می‌خوردی همه چیز را  
 کوچولو می‌دیدی. خلاصه، من الان چیزهای خیلی  
 دور را هم می‌توانم ببینم. چیزهایی که مردم  
 نمی‌توانند ببینند. حتی روز روشن می‌توانم ستاره‌ها  
 را تو آسمان ببینم.

بنیامین: روز که ستاره تو آسمان نیست.

النورا: ای غافل! ستاره‌ها همیشه هستند. من، همین الان که  
 رو به شمال نشسته‌ام، می‌توانم ذات‌الکرسی را به  
 شکلی یک W بزرگ وسط کپکشان راه‌شیری ببینم. تو  
 می‌توانی ببینی؟

بنیامین: نه، من نمی‌توانم.

النورا: بفرما. پس زیاد از چشم‌هات مطمئن نباش. بعضی‌ها

می‌توانند چیزهایی را ببینند که بقیه نمی‌توانند. حالا می‌خواهم از این گل روی میز برایت حرف بزنم. این را به‌اش می‌گویند گل نرگس. مال سوئیس است. پیاله‌اش نور خورشید را به خودش کشیده. این است که رنگش زرد است. به خاطر همین هم می‌تواند درد را تسکین بدهد. (سکوت) من این گل را همین الان که داشتم از جلو گل‌فروشی رد می‌شدم، دیدم. رفتم که بخرم و هدیه بدهم به برادرم الیس، دیدم در مغازه بسته است. آخر امروز روز مراسم تصدیق است<sup>۱۲</sup> و مغازه‌ها تعطیل‌اند. اما من به هر قیمتی بود می‌خواستم آن گل را بگیرم. این بود که دسته کلیدم را در آوردم و شروع کردم به ور رفتن با قفل در، و - باورت می‌شود؟ - دیدم در قفل نیست. فقط چفت شده بود. چفت در را کشیدم و رفتم تو. (سکوت) آخ، کاش از زبان بی‌زبان گل‌ها خبر داشتی! بوی هر گل با آدم یک عالم حرف می‌زند. مرا می‌گویی؟ پاک مسحور و مجذوب شدم. با همین چشم‌های ذره‌بینی شروع کردم به دیدن چیزهایی که هیچ‌کس به عمرش ندیده. گل‌ها هم شروع کردند به درد دل کردن. از رنج و عذابی گفتند که از دست باغبان بی‌فکر کشیده بودند - نمی‌گویم باغبان بی‌رحم، چون می‌دانم هر کاری کرده از روی بی‌فکری بوده. خلاصه، حرف‌هاشان که تمام شد، کارت شناسایی خودم را با یک کرون پول

گذاشتم روی پیشخوان مغازه و با گل آمدم بیرون.  
 بنیامین: حَقّاً که خیلی جسارت می خواست! آمدیم پول گم  
 شد، یا پیدایش نکردند، می دانی چه می شود؟  
 النورا: آره... راست می گویی.

بنیامین: اتفاقاً سکه خیلی راحت گم می شود. با آن  
 کارت شناسایی که تو آنجا گذاشته‌ای، کارت تمام  
 است!

النورا: آخر کی باور می کند که من خواسته‌ام دزدی کنم؟  
 بنیامین (در حالی که چشم در چشم او دوخته است): فکر  
 می کنی باور نمی کنند؟

النورا (با درک معنای نگاه او، از جا می پرد): آهان! حالا  
 فهمیدم چه می خواهی بگویی. آخ، چه غلطی کردم!  
 (لحظه‌ی ساکت می ماند و آنگاه افسردگیش به خشم بدل  
 می شود) جهنم! هرچه می خواهد بشود بگذار بشود!  
 (می نشیند) کاریش نمی شود کرد.

بنیامین: نمی شود یک جوری راست و ریس‌اش کرد؟  
 النورا: هیس! بگذریم... آقای آلگرن را بگو! بیچاره ایس.  
 بیچاره همه مان. به هر حال، ایام ایام فصیح است. ما هم  
 باید عذاب بکشیم. خیر داری فردا قرار است کنسرت  
 بدهند؟ قرار است «هفت کلام» هایدن را اجرا کنند.  
 «مادر، اینک پسر تو!»<sup>۱۳</sup> (صورتش را میان دست‌هایش  
 می گیرد و زارزار گریه می کند).

بنیامین (پس از سکوتی طولانی): تو چه ناخوشی‌یی داشتی؟

النورا: ناخوشی من از آن ناخوشی های رو به مرگ نبود.  
 ناخوشی من رو به جلال الهی داشت.<sup>۱۴</sup> «در پی خیر  
 بودم، شر نصیب شد. نور می جستم، ظلمت از راه  
 رسید.»<sup>۱۵</sup> کودکی تو چه طور گذشت، بنیامین؟

بنیامین: نمی دانم... سخت. تو چی؟

النورا: من اصلاً کودکی بی نداشتم. پیر به دنیا آمدم. از  
 همان لحظه تولد، همه چیز می دانستم. وقتی هم که  
 شروع کردم به چیز یاد گرفتن، مثل این بود که  
 دانسته هایم را یادآوری کنم. هیچ چیز برایم تازگی  
 نداشت. چهار سالم که بود، از همه چیز این مردم - از  
 کوری و غفلت شان، از بی ملاحظگی شان - خبر  
 داشتم. به همین دلیل هم، با من مهربان نبودند.

بنیامین: حرف های یک جوری است که انگار خودم هم  
 قبلاً فکرش را کرده ام.

النورا: بعید نیست. چرا فکر کردی سکه من ممکن است تو  
 گلفروشی گم بشود؟

بنیامین: چون همیشه جنبه بد مسائل اتفاق می افتد.

النورا: پس تو هم این را فهمیده ای! هیس! یکی دارد  
 می آید. (به طرف دریاغ نگاه می کند) به نظرم... ایس  
 است. وای خدا! ایس است! تنها دوستی که تو این  
 دنیا دارم. (غمگین می شود) حیف که انتظار دیدن مرا  
 ندارد... از آمدنم خوشحال نمی شود. نه. نباید هم  
 خوشحال بشود. بنیامین... خواهش می کنم، بنیامین،

برادر بیچاره‌ام که آمد سعی کن خودت را خوشحال نشان دهی. من می‌روم بیرون تا تو هر جور که می‌توانی خبر آمدن مرا به اش دهی. فقط سعی کن حرف تندی نزن، به ام برمی‌خورد. قول می‌دهی؟ دست بده. (بنیامین دست می‌دهد. النورا پیشانی او را می‌بوسد.) خیلی خوب! از حالا به بعد، تو برادر کوچک من به حساب می‌آیی. خدا پشت و پناحت! (از در سمت چپ بیرون می‌رود. از کنار پالتو ایس که می‌گذرد، دست نوازشی بر آستین آن می‌کشد. بنیامین نگاهش می‌کند.) بیچاره ایس.

(ایس از در باغ وارد می‌شود و به سراغ میز تحریر می‌رود. آشفته و نگران به نظر می‌رسد. پیش از آن‌که بنیامین حرفی بزند، خانم هیست از در آشپزخانه وارد می‌شود.)

ایس: سلام، مادر.

خانم هیست: تو بودی؟ صدای غریبه به گوشم آمد.

ایس: خبرهای تازه برایت آورده‌ام. همین الان وکیل مان را تو خیابان دیدم.

خانم هیست: خوب؟

ایس: پرونده ما قرار است ارجاع بشود به دادگاه استیناف. می‌دانی یعنی چه؟ یعنی، من نباید وقت را از دست بدهم. باید تمام صورتجلسات دادگاه را از نو بخوانم. (مقداری اسناد و مدارک از کثو میز در می‌آورد و روی میز می‌گذارد.)



خانم هیست: خوب، این که وقتی نمی‌گیرد.

الیس (به مدارک روی میز اشاره می‌کند): مرا باش که خیال می‌کردم قضیه تمام شد. باز روز از نو و روزی از نو. همه چیز را باید از سر شروع کنم. دوباره باید این قصه پر از غصه را با تمام اتهاماتش و تمام شاهدانش و تمام مدارکش، از اول تا آخر، بخوانم!

خانم هیست: خوب، چه می‌شود مگر؟ عوضش دادگاه استیناف او را تبرئه می‌کند.

الیس: چه می‌گویی، مادر؟ کجای کاری؟ او... اقرار به جرم کرده.

خانم هیست: کرده باشد. حتماً یک جای کار اشکال قانونی دارد. حتماً اشتباهی شده. خود وکیل هم، روز آخر، همین را می‌گفت.

الیس: او می‌خواست به شما دلداری بدهد.

خانم هیست: نمی‌خواهی به آن مهمانی بروی؟

الیس: نه.

خانم هیست: بیا! باز تغییر عقیده داد!

الیس: می‌دانم، مادر.

خانم هیست: آه! تو هم با این اخلاقت!

الیس: چه کار کنم؟ شده‌ام خیس روی آب، باز یقه امواج یک دریای توفانی!

خانم هیست: من مطمئنم صدای یک غریبه را شنیدم. صدایی که به نظرم آشنا می‌آمد... لابد اشتباه کرده‌ام.

حواس درستى كه ندارم. (به پالتو اشاره مى‌كند)  
 صد دفعه گفتم، پالتو را آنجا آویزان نكن. (بر  
 مى‌گردد به آشپزخانه.)

اليس (چشمش به گل نرگس مى‌افتد. به بنيامين): گل را كى  
 آورده؟

بنيامين: يك دختر خانم.

اليس: يك دختر خانم؟ کدام دختر خانم؟ كى بود؟

بنيامين: والله...

اليس: خواهرم؟

بنيامين: بله.

(اليس خودش را روى صندلى پشت ميز ناهارخورى  
 مى‌اندازد. سكوت.)

اليس: چيزى هم گفت؟

بنيامين: بله.

اليس: اى خدا، چرا تمام نمى‌شود؟ رفتارش ناجور بود؟

بنيامين: نه، ابدأ. خيلى هم خوب بود. دختر خوبي است.

اليس: عجيب است! از من حرفى نزد؟ از دست من

عصبانى نبود؟

بنيامين: برعكس. گفت شما تنها دوست او هستيد.

اليس: جل‌الخالق! به كلى عوض شده!

بنيامين: وقتى هم كه مى‌رفت دستى به آستين پالتو شما

كشيد و رفت.

اليس: رفت؟ كجا رفت؟

بنیامین (اشاره می‌کند به در سمت چپ): رفت آن اتاق.

الیس: یعنی الان آنجا است؟

بنیامین: بله.

الیس: چی شده شاد و خوشحالی، بنیامین؟

بنیامین: خیلی حرف‌های قشنگی زد.

الیس: چی گفت؟

بنیامین: قصه‌های قشنگ تعریف کرد... از مسائل مذهبی

گفت.

الیس (برمی‌خیزد): تو هم خوشت آمد؟

بنیامین: خیلی.

الیس: بیچاره النورا. خودش ناراحتی می‌کشد، ولی دیگران

را خوشحال می‌کند. (با اکراه به طرف در سمت چپ

می‌رود تا با آزمون سخت دیدار با النورا رو به رو شود.)

خدایا کمک کن!

## پرده دوم

### جمعه مقدس

پیش درآمد: «هفت کلام صلیب» اثر هایدن:

Largo No. 1. Pater dimitte illis.

صحنه تغییری نکرده است، فقط پرده‌های پنجره را کشیده‌اند و روشنای چراغ خیابان از خلال پرده‌ها پیداست. چراغ سقفی روشن است. همین‌طور، چراغ رومیزی. در بخاری نیز آتشی شعله می‌کشد.

الیس و کریستینا، بی‌کار، پشت میز کار نشسته‌اند. النورا و بنیامین، رو به روی هم، پشت میز ناهارخوری نشسته‌اند و مطالعه می‌کنند. چراغ رومیزی را بین خود قرار داده‌اند. النورا کتاب مقدس می‌خواند و بنیامین از کتاب‌های دیگر. هوا سرد است. النورا شالی روی دوش انداخته است. همه سیاه پوشیده‌اند. الیس و بنیامین کراوات سفید بسته‌اند. روی میز تحریر پر از

صورتجلسات و مدارک دادگاه است. گل نرگس را روی  
میز کار گذاشته‌اند. یک ساعت کهنه شعاظه‌دار هم روی  
میز ناهارخوری است.

هر از گاه، سایه رهگذری از خیابان روی پرده‌ها  
می‌افتد. از دور صدای آرگ با نوای لارگو هایدن به گوش  
می‌رسد.

الیس (آهسته، به کریستینا): این هم از جمعه مقدس!...  
چه قدر هم طولانی بود! تو خیابان برف نشسته، مثلی  
پر کاهی که، وقتی یک نفر می‌میرد، بیرون خانه‌اش  
می‌باشند. هیچ صدایی نمی‌آید. مگر نوای بم آرگ،  
که از همین جا هم می‌شود شنید.

کریستینا: فکر کنم مادرت رفته مراسم شام.  
الیس: آره... از مراسم صبح فرار می‌کند، بس که از نگاه  
مردم می‌ترسد.

کریستینا: عجب مردمی هستند! توقع دارند ما خودمان  
راتو خانه حبس کنیم... به خیالشان کار درستی  
می‌کنند.

الیس: شاید هم حق با آنها باشد.  
کریستینا: بگیرم یک نفر خطا کرده، چرا باید تمام  
خانواده‌اش طرد بشود؟  
الیس: فعلاً که این جور است.

(النورا چراغ را به طرف بنیامین می‌کشد تا او بهتر ببیند.)

الیس (به النورا و بنیامین اشاره می‌کند): آنجا را!

کریستینا: چه با هم جور شده‌اند؟

الیس: خدا را شکر، النورا خیلی آرام شده. کاش این

حالتش دوام بیاورد.

کریستینا: چرا دوام نیاورد؟

الیس: آخر... معمولاً اوقاتِ خوش زیاد دوام نمی‌آورند.

نمی‌دانم چرا امروز همه‌اش دلهره دارم.

(بنیامین، لبخندزنان، دوباره چراغ را به طرف النورا

می‌کشد.)

کریستینا: نگاهش کن!

الیس: هیچ متوجه شده‌ای بنیامین چه قدر عوض شده؟

از آن اخم و تخم و پرخاشگریِ همیشگی

دیگر خبری نیست. یک پارچه آرام و حرف گوش کن

شده.

کریستینا: النورا همه چیزش قشنگ است. شاید هم یک

چیزی بالاتر از این حرف‌ها.

(النورا همان‌طور که می‌خواند، شروع می‌کند به گریه

کردن.)

الیس: آره، انگار فرشته آرامش را با خودش آورده، تا به

همه جای این خانه سر بکشد و به همه آرامش بدمد.

حتی مادر هم از وقتی او را دیده آرام شده، چیزی که

من اصلاً انتظارش را نداشتم.

کریستینا: فکر می‌کنی حالش خوب شده؟  
الیس: به نظر من، آره. فقط کاش این قدر حساس نبود.  
نگاهش کن، داستانی مصایبِ مسیح را همین جور  
می‌خواند و گریه می‌کند.

کریستینا: خود من هم، آن وقت‌ها که مدرسه می‌رفتم،  
چهارشنبه‌های ایام روزه کارم همین بود.  
الیس: بلند حرف نزن، می‌شود.

کریستینا: او فعلاً این جا نیست. رفته یک جای دور.  
الیس: هیچ متوجه شده‌ای صورت بنیامین چه قدر نجیب و  
باوقار شده؟

کریستینا: از رنج کشیدن است. شادی و آسایش همه چیز  
را مبتذل می‌کند.

الیس: شاید هم از عشق باشد. فکر نمی‌کنی این دو جوان...  
کریستینا: هیس! هیس! دست به بال پروانه که بزنی، پر  
می‌زند می‌رود.

الیس: ظاهراً سرشان توی کتاب است، ولی در واقع دارند  
همدیگر را نگاه می‌کنند. من که ندیدم حتی یک  
صفحه ورق بزنند.

کریستینا: هیس!

(النورا از جا بلند می‌شود و شالش را روی شانه‌های  
بنیامین می‌اندازد. بنیامین با ملایمت خود را پس می‌کشد،  
ولی زود تسلیم می‌شود. النورا از نو سر جایش می‌نشیند  
و دوباره چراغ را به طرف بنیامین می‌کشد.)

الیس: دیدی؟... آخرش نتوانست طاقت بیاورد.  
 کریستینا: طفلک النورا! خودش نمی داند چه دلِ مهربانی  
 دارد.

الیس (برمی خیزد): دیگر باید به کارم برسم.  
 کریستینا: فکر می کنی خواندن این ها فایده یی هم داشته  
 باشد؟

الیس: لااقل مادر را امیدوار نگه می دارد. وگرنه، برای  
 خودم، هر کلمه اش، هر چه قدر هم که سرسری  
 بخوانم، مثلِ خاری است توی چشم. مگر یکی دو  
 تاست؟ (مدارک را بر می دارد و یکی یکی روی میز  
 می اندازد) بیا: گواهی شهود، صورتِ ارقام و ارقام و  
 ارقام، اعترافاتِ پدر - یکیش مثلاً این: «متهم  
 اشکریزان اعتراف کرد»... همه اش آه و ناله، همه اش  
 گریه و زاری... این هم از مدارکِ دادگاه، با آن  
 تمبرهاش که آدم را یاد پول های تقلبی یا میله های  
 زندان می اندازد؛ با آن همه نخ و مهرهای قرمز رنگش  
 که مثل زخم های تنِ مسیح همه جا کوبیده اند. آن هم  
 از جمله هاش که نه سر دارند نه ته... این ها یعنی  
 شکنجهٔ ابدی، یعنی کفارهٔ جمعهٔ مقدس. دیروز  
 خورشید بالای سرمان می درخشید. دیروز ما در عالمِ  
 خیال رفتیم روستای خودمان. اما امروز... کریستینا،  
 فکر کنم مجبور بشویم تا آخرِ تابستان همین جا  
 بمانیم.



کریستینا: عوضش پولش را پس انداز می‌کنیم. فقط نمی‌دانم با خجالتش چه چاره کنیم.

الیس: من که تحملش را ندارم. من سه تا تابستانم این‌جا حرام شده. این‌جا برای من شده عین قبرستان. وسطِ روزش هم آدم این خیابانِ درازِ خاکستری را عینِ خندقی بی‌انتهایی می‌بیند که پیچ و واپیچ می‌خورد. نه یک آدم می‌بینی، نه یک اسب، نه یک سگ. فقط موش‌های شهر از سوراخ‌های فاضلاب می‌ریزند بیرون و شروع می‌کنند به رژه رفتن، آن‌هم چون گریه‌های شهر رفته‌اند مرخصی. چند نفری هم که تو شهر مانده‌اند، پشتِ پنجره‌های خانه‌شان می‌نشینند و پشت سرِ همسایه‌هاشان غیبت می‌کنند و این و آن را می‌پایند: «آن بابا را نگاه! لباس‌های زمستانش را پوشیده!» آن وقت، از ته شهر، هرچی جذامی و کور و شل و افلیج و بدبخت و وامانده هست، مثل مور و ملخ، از زاغه‌ها می‌ریزند بیرون و می‌نشینند روی نیمکت‌های گردشگاهِ کنار ساحل و حمامِ آفتاب می‌گیرند. درست همان‌جا که چند روز قبلش بچه‌های تیش مامانی شهر بازی می‌کردند و از زبانِ مامانشان «قربانت بروم» و «فدات بشوم» می‌شنیدند، حالا یک لشگر لات و لوتِ پاچه‌ور مالیده قرقش کرده‌اند و فحش می‌دهند و تو سر و کله هم می‌زنند. یادم نمی‌رود، پیرارسال، یک روز وسطِ تابستان...

کریستینا: گذشته را ول کن، ایس. به آینده فکر کن.  
 ایس: فکر می‌کنی آینده مان روشن‌تر از گذشته است؟  
 کریستینا: ما باید این‌طور فکر کنیم.  
 ایس (می‌نشیند پشت میز تحریر): کاش اقلأً برف بند  
 می‌آمد، می‌رفتیم قدم می‌زدیم.  
 کریستینا: ایس جان، تو که همین دیروز خدا خدا می‌کردی  
 تاریکی بیاید و ما را از نگاه مردم قایم کند. می‌گفتی:  
 «تاریکی خیلی بهتر است. خیلی چاره‌سازتر است.  
 مثل این‌که آدم لحاف را بکشد روی سرش». یادت  
 است؟

ایس: چه کار کنم؟ دست خودم نیست. به هر طرف نگاه  
 می‌کنم، بدبختی می‌بینم. (مذاکره را بر می‌دارد)  
 دلخراش‌تر از همه این‌ها پرس و جوهاشان راجع به  
 زندگی پدر است. یک جا می‌گوید: ما  
 مهمانی‌های بزرگ می‌دادیم. چه می‌دانم، ریخت  
 و پاش می‌کردیم. یا یک شاهد می‌گوید: پدر دائم  
 مست می‌کرده. واقعاً که دیگر شورش را در  
 آورده‌اند. آدم حالش به هم می‌خورد. با این حال،  
 ناچارم تا آخرش را بخوانم. (لرزش می‌گیرد) تو  
 سردت نیست؟

کریستینا: نه، ولی گرم هم نیست. لینا خانه نیست؟  
 ایس: نه. خودت که می‌دانی، رفته کلیسا.  
 کریستینا: مادر کم‌کم باید پیداش بشود.

الیس: مادر هم که هر وقت می رود بیرون، من از برگشتنش وحشت دارم. امان از زخم زبان و نگاه مردم!  
 کریستینا: شما خانوادگی گرفتار یک جور مالیخولیای عجیب و غریب هستید.

الیس: برای همین هم فقط آدم های مالیخولیایی با ما معاشرت می کنند. آدم های شاد و بشاش از ما فاصله می گیرند.

کریستینا: مثل این که مادر از در پستی آمد تو.  
 الیس: کریستینا، باش مدارا کن.

کریستینا: حتماً. او بیشتر از ما ناراحتی می کشد. این را می دانم. فقط نمی دانم چرا، نمی توانم درکش کنم.  
 الیس: می دانی، او فقط می خواهد سر شکستگی خودش را پنهان کند. طفلک، تقصیری هم ندارد. نباید ملامتش کنیم.

(خانم هیست وارد می شود. سرپا سیاه پوشیده است و یک کتاب دعا و یک دستمال در دست دارد.)

خانم هیست: بچه ها، سلام.

همه (جز بنیامین که فقط سر تکان می دهد): سلام، مادر جان.  
 خانم هیست: چرا همه تان سیاه پوشیده اید؟ مگر آمده اید مجلس ختم؟ (هیچ کس جواب نمی دهد.)

الیس: هنوز هم دارد برف می آید؟

خانم هیست: آره، آن هم چه برفی! دانه درشت و آبدار. این جا چه قدر سرد است. (بالای سر النورا می رود و

دست به موهای او می‌کشد) مادر جان، مثل این‌که حسابی خوانده‌ای. (به بنیامین) ولی تو انگار چیزی نخوانده‌ای.

(النورا دست مادرش را می‌گیرد، به صورتش می‌چسباند و می‌بوسد.)

خانم هیست (سعی می‌کند جلو غلیان احساساتش را بگیرد):  
دیگر خودت را لوس نکن.

الیس: رفته بودی مراسم شام، مادر؟  
خانم هیست: آره. امروز دستیار کشیش آمده بود. ازش خوشم نمی‌آید.

الیس: به دوست و آشنایی بر نخوردی؟  
خانم هیست (می‌نشیند پشت میز کار): کاش بر نمی‌خوردم.  
الیس: می‌دانم کی را دیده‌ای.

خانم هیست: لیند کویست را دیدم. یک راست هم آمد سراغ من...

الیس: بی‌رحم سنگدل!  
خانم هیست: از زندگیمان پرسید و... آخرش هم گفت امشب می‌آید دیدنمان. اگر بدانی چه حالی شدم!

الیس: روزِ جمعه مقدس؟  
خانم هیست: مانده بودم چی به‌اش بگویم. زبانم بند آمده بود. او هم سکوت مرا حمل بر رضایت کرد.

(سکوت) حالا، هر لحظه ممکن است پیدایش بشود.  
الیس (از جا می‌پرد): می‌خواهد اثاثیه خانه را ضبط کند!

خانم هیست: نگاه‌های عجیبی می‌کرد... آدم از منظورش سردر نمی‌آورد.

الیس: پس بگذارید بیاید. از دستِ ما کاری ساخته نیست. قانون طرفِ اوست. فقط وقتی آمد باید حسابی تحویلش بگیریم.

خانم هیست: مگر من نیمنش.

الیس: تو بمان تو آشپزخانه. بیرون نیا.

خانم هیست: فقط، خرت و پرتِ خانه را نباید ضبط کند. آخر، ما چه کار کنیم؟ ما چه جوری زندگی کنیم؟ تو اتاق خالی که نمی‌شود زندگی کرد، می‌شود؟

الیس: پرنده‌ها آشیانه دارند، رویاه‌ها سوراخ. آدم‌های بی‌خان و مانی هم هستند که تو جنگل زندگی می‌کنند.

خانم هیست: جنگل جای قالتاق‌ها و مال مردم خورهاست، نه جای آدم‌های شریف و درستکار. الیس (می‌نشیند پشت میز تحریر): مادر، من دیگر باید به کارم برسم.

خانم هیست: اشکالی، چیزی پیدا کردی؟

الیس: نه، فکر هم نمی‌کنم چیزی پیدا کنم.

خانم هیست: من الان محضر دار را دیدم. می‌گفت حتماً یک اشتباهی شده. می‌گفت حتماً یک شهادتِ نادرست، یک مدرکِ بی‌اعتبار، یک چیز ثابت نشده، یک حرفِ ضد و نقیض پیدا می‌شود. لابد

درست نمی خوانی. با دقت بخوان، حتماً پیدا می کنی.  
الیس: من با دقت می خوانم، مادر... گو این که دلم را خون  
می کند.

خانم هیست: ببین، من الان محضردار را دیدم. آه، حواسم  
کجاست؟ این را که گفتم!... می گفت دیروز، روز  
روشن، یک مغازه را زده اند.

(النورا و بنیامین گوش نیز می کنند.)

الیس: تو شهر؟ کجا؟

خانم هیست: یک گل فروشی تو خیابان کلیسا... فقط، از آن  
دزدهای عجیب و غریب بوده. می گویند صاحب  
مغازه در مغازه را بسته بوده و رفته بوده کلیسا. گویا  
قرار بوده پسرش را - یا شاید هم دخترش را - غسل  
تعمید بدهند. خلاصه، حدود ساعت سه - یا، حالا  
کاری نداریم، شاید هم ساعت چهار - که از کلیسا بر  
می گردد، می بیند در مغازه باز است و گلپاش  
نیست... نه یکی نه دو تا، یک عالمه گل... اول از همه  
هم، می بیند یک لاله زرد نیست.

الیس: یک لاله؟ باز خوب است که نرگس نبوده.

خانم هیست: نه، لاله بوده. خلاصه، پلیس تحقیقاتش را  
شروع کرده.

(النورا بر می خیزد و می خواهد حرفی بزند که بنیامین به  
طرفش می رود، کنارش می کشد و چیزی در گوشش  
زمزمه می کند.)

خانم هیست: چه دوره و زمانه‌یی شده! دزدی، آن هم شبِ عید پاک! آن هم موقعِ غسلِ تعمیدِ بچه‌ها! شهر را دزد و مال مردم خور برداشته، آن وقت آدم‌های معصوم و بی‌گناه را می‌گیرند می‌اندازند زندان.

الیس: به کسی هم مظنون شده‌اند؟

خانم هیست: نه... از آن دزدهای عجیب و غریب بوده. به دخلی مغازه‌کاری نداشته.

کریستینا: آخ، کاش امروز تمام می‌شد!

خانم هیست: کاش لینا می‌آمد... راستی، همه‌جا صحبتِ مهمانیِ دیشبِ پیتربود. گویا فرماندار هم آمده بوده!

الیس: جدی؟ جل‌الخالق! پیتربه‌که مخالفِ سیاست‌های فرماندار بود.

خانم هیست: لابد نظرش عوض شده.

الیس: بله. بی‌خود که اسمش را نگذاشته‌اند «پیترب»<sup>۱۶</sup>.

خانم هیست: تو چرا با فرماندار مخالفی؟

الیس: چون غیر از کار شکنی کارِ دیگری بلد نیست. فقط بلد است اشکال تراشی کند و جلو کارِ آدم را بگیرد. با تأسیسِ کالجِ کارگرها مخالفت کرد. با آموزشِ نظامیِ حینِ تحصیلِ مخالفت کرد. حتی می‌خواست جلو دوچرخه‌سواریِ بچه‌ها را هم بگیرد. بگذریم از آن برنامهٔ مسخره‌اش برای اردوهای تابستانی. دائم جلو پای من سنگ می‌انداخت.

خانم هیست: من به این چیزها کاری ندارم. این‌ها مهم

نیست. مهم این است که فرماندار آنجا سخنرانی کرده، پیتز هم ازش تشکر کرده.

الیس: لابد، با همه وجودش هم تشکر کرده. جداً که دست خوش! و استاد خود را انکار کرد و گفت: «من این مرد را نمی‌شناسم». همان دم خروس بانگِ دوم را سر داد<sup>۱۷</sup>. اسم این فرماندار پوتتیوس پیلات نیست؟

(النورا باز بلند می‌شود که چیزی بگوید اما جلو خود را می‌گیرد.)

خانم هیست: این قدر منفی بافی نکن، الیس. آدم‌ها همین طورند. تو باید آنها را همان‌طور که هستند قبول کنی.

الیس: هیس! این صدای پای لیند کویست است.

خانم هیست: تو با این همه برف، از کجا فهمیدی؟  
الیس: از صدای عصاش و قیژ قیژ گالش‌هاش. مادر، تو بهتر است بروی تو.

خانم هیست: نه، می‌خواهم همین‌جا بمانم. می‌خواهم یک چیزی به‌اش بگویم.

الیس: مادر جان، برو تو. خواهش می‌کنم. تو طاقتش را نداری.

خانم هیست (بلند می‌شود و با حالی سخت آشفته): «لعنت به روزی که زاده شدم»<sup>۱۸</sup>.

کریستینا: کفر نگوید، مادر!



خانم هیست (با حالی سوگوان): «آیا شریبان را نه چنین اندوهی است و گمراهان را نه چنین عذابی؟»

النورا (با فریادی از سردرد): مادر!

خانم هیست: «بار الهاء، چرا مرا تنها گذاشتی؟»<sup>۱۹</sup> و بچه‌های مرا؟ (از در سمت چپ بیرون می‌رود.)

الیس (دم پسنجره، گوش می‌دهد): و ایستاده. شاید فکر می‌کند کار درستی نیست... یا دور از مرآت است.

گرچه، از آدمی مثل او بعید است. آدمی که بردارد آن جور نامه‌ها را بنویسد، بعید است یک همچین

فکرهایی بکند. همیشه هم نامه‌هاش را روی کاغذ آبی رنگ می‌نوشت. من از وقتی آن نامه‌ها را

خوانده‌ام، کاغذ آبی رنگ که می‌بینم، تنم می‌لرزد.

کریستینا: می‌خواهی چی به‌اش بگویی؟... چه پیشنهادی داری؟

الیس: نمی‌دانم. فکرم از کار افتاده. جلوش زانو بزخم و ازش درخواست ترحم کنم؟... صدایش را

می‌شنوی؟ من که جز صدای تپیدن خون تو گوشه‌ام، چیزی نمی‌شنوم.

کریستینا: اصلاً بیا خودمان را برای بدترین حالت آماده کنیم... هان؟... فرض کنیم بیاید و همه چیز را ضبط

کند؟...

الیس: آن وقت صاحبخانه هم می‌آید و وثیقه می‌خواهد. که من ندارم. می‌دانی چرا وثیقه می‌خواهد؟ چون

الیس: دیگر اثاثیه‌ی بی نیست که فردا برای اجاره‌های عقب  
افتاده‌اش گرو بر دارد.

کریستینا (از پشت پرده به خیابان نگاه می‌کند): نیستش... مثل  
این که رفته. (الیس نفس عمیقی می‌کشد. سکوت.)  
الیس: می‌دانی، من از دلمردگی مادر بیشتر نگران می‌شوم  
تا از عصبانیتش.

کریستینا: دلمردگیش واقعی نیست، ظاهرسازی است...  
شاید هم می‌خواهد خودش را گول بزند. حرف‌های  
آخرش به غرّش یک ماده شیر شباهت داشت.  
ندیدی چه ابهتی پیدا کرده بود؟

الیس: می‌دانی، الان که داشتم از لیند کویست حرف  
می‌زد، نمی‌دانم چرا، یک دفعه قیافه‌اش تو خاطر  
عوض شد و به صورت یک دیو خوش باطن درآمد که  
فقط می‌خواهد بچه‌ها را بترساند. نمی‌دانم چرا این  
فکر را کردم.

کریستینا: فکر است دیگر. برای خودش چرخ می‌زند.  
الیس: خوب شد دیشب به آن مهمانی نرفتم... مجبور  
می‌شدم علیه فرماندار سخنرانی کنم. آن وقت، هم  
کار خودم را خراب می‌کردم هم کار بقیه را. خلاصه،  
شانس آوردم که نرفتم.

کریستینا: نگفتم؟  
الیس: آره، توصیه به جایی بود، ازت ممنونم. معلوم شد تو  
پیتِر خودت را بهتر می‌شناسی.

کریستینا: پتر من؟

الیس: ببخشید، پتر من. نگاه کن... دوباره آمد! خدایا  
خودت کمک کن!

(سایه مردی که دم به دم نزدیک می آید، روی پرده پدیدار  
می شود. این سایه رفته رفته بزرگ می شود تا جایی که  
هیبتی غول آسا می یابد. همه به وحشت می افتند.)

الیس: دیو آمد! دیو آمد که ما را بخورد!

کریستینا: پس باید به اش لبخند بزنی. خیال کن قصه  
پریاست.

الیس: من دیگر نمی توانم لبخند بزنم.

کریستینا: پس به عصاش نگاه کن، خنده ات می گیرد.

الیس: رفت. حالا می توانم یک نفس راحت بکشم. لااقل،  
تا صبح بر نمی گردد. (نفس عمیقی می کشد.)

کریستینا: فردا عید رستاخیز مسیح است. خورشید در  
می آید. برف ها آب می شوند و پرنده ها می خوانند.

الیس (چشم هایش را می بندد): بگو، باز هم بگو. همه این ها  
را جلو چشمم می بینم.

کریستینا: کاش از دل من خبر داشتی... کاش می توانستی  
فکر مرا بخوانی... کاش می دانستی من نیتی جز خیر  
ندارم و از ته دل دعا می کنم که... الیس... الیس،  
می خواهم... (حرفش را می خورد.)

الیس: هان؟ می خواهی چه؟ بگو.

کریستینا: می خواهم یک خواهشی از تو بکنم.

الیس: خوب، بگو.

کریستینا: فقط محض امتحان. می فهمی؟ فقط محض امتحان.

الیس: یعنی چه؟ چه امتحانی؟ خیلی خوب. باشد.

کریستینا: بین... نه، جرئتش را ندارم. می ترسم خراب شود. (النورا گوش تیز می کند.)

الیس: چرا عذابم می دهی؟

کریستینا: می ترسم پشیمان بشوم... باشد، می گویم. هر چه بادا باد! الیس، بگذار من امشب بروم کنسرت.

الیس: کدام کنسرت؟

کریستینا: کنسرت کلیسای جامع. «هفت کلام» هایدن.

الیس: با کی؟

کریستینا: با آلیس.

الیس: دیگر با کی؟

کریستینا: با پیترو.

الیس: پیترو؟

کریستینا: دیدی از کوره در رفتی؟ متأسفم. نباید می گفتم. ولی گفتم و دیگر هم کاریش نمی شود کرد.

الیس: بله، کاریش نمی شود کرد. پس بهتر است توضیح بدهی.

کریستینا: اگر می خواستم توضیح بدهم که این همه مقدمه چینی نمی کردم. می خواهم تو به من اعتماد کنی. اعتماد کامل.

الیس: خیلی خوب. برو. من به تو اعتماد دارم. فقط، بگذار  
این را هم بگویم که اصلاً خوش ندارم یا آن خائن  
بیرون بروی.

کریستینا: می دانم، الیس. گفتم که، فقط محض امتحان.

الیس: من از این امتحان رو سفید در نمی آیم.

کریستینا: چرا، در می آیی.

الیس: دلم می خواهد، اما نمی توانم. به هر حال، تو برو.

کریستینا: قول می دهی؟

الیس (با او دست می دهد): قول می دهم.

(تلفن زنگ می زند.)

الیس (گوشی را بر می دارد): الو؟ الو! چرا جواب نمی دهد؟

الو؟ صدای خودم جواب می دهد. الو؟ بفرمایید!

عجیب است! فقط صدای خودم تو گوشی می پیچد.

کریستینا: گاهی پیش می آید.

الیس: الو؟ یعنی چه؟ (گوشی را می گذارد) برو، کریستینا،

برو... نه توضیح می خواهد، نه شرط و شروط. من از

این امتحان رو سفید در می آیم.

کریستینا: اگر موفق بشوی، همه چیز درست می شود.

الیس: نترس، موفق می شوم.

(کریستینا راه می افتد که از سمت راست بیرون برود.)

الیس: پس چرا از آن ور می روی؟

کریستینا: می روم کتم را بیوشم. پس، فعلاً خدا حافظ.

(بیرون می رود.)

الیس: خداحافظ، عزیزم. (مکث) برای همیشه. (شتابان از سمت چپ بیرون می‌رود).

النورا: خدایا خودت به دادمان برس! آخر این چه کاری بود من کردم؟ پلیس دارد دنبال دزد می‌گردد. وای اگر بفهمد دزد کی است!... بیچاره مادر! بیچاره الیس! بنیامین (ساده دلانه): النورا، بگو کار من بوده. بگو من کرده‌ام.

النورا: تو هنوز بچه‌ای... چرا می‌خواهی گناه یک نفر دیگر را به گردن بگیری؟

بنیامین: وقتی آدم بدانند که بی‌گناه است، تحمل شرمندگیش راحت‌تر است.

النورا: ولی ما نباید دروغ بگوییم. نباید مردم را فریب بدهیم.

بنیامین: پس بگذار به گلفروشی تلفن کنم و بگویم قضیه چی بوده.

النورا: نه، من خطا کرده‌ام، خودم هم باید تاوانش را بدهم... یک عمر دیگران را از دزدی ترسانده‌ام. پس باید خودم هم مزه ترس را بچشم.

بنیامین: اگر پلیس بیاید...؟

النورا: وحشتناک است. ولی چاره‌ی نیست. آخ، کاش امروز تمام می‌شد. (ساعت رو می‌زنی را بر می‌دارد و عقربه‌هایش را جلو می‌کشد) ساعت جان، خواهش می‌کنم. یک خرده تندتر برو. تیک‌تاک، تیک‌تاک،

درینگ، درینگ. ساعت هشت. درینگ، درینگ. ساعت نه. ده. یازده... دوازده! این هم عید پاک! تا چند ساعت دیگر هم خورشید در می آید و ما شروع می کنیم به نوشتن تخم مرغ هامان. من می خواهم این آیه را بنویسم: «شیطان خواست شما را چون گندم غربال کند، لیکن من برای تو دعا کردم تا ایمانت تلف نشود».

بنیامین: النورا، چرا این قدر خودت را عذاب می دهی؟  
 النورا: عذاب؟ کدام عذاب؟ (سر تکان می دهد) پس آن غنچه های بی پناه، که تازه شکفته اند - آن شقایق ها، آن یاس ها، که سرمای روز را تحمل کرده اند و تو ظلمتِ شب لرزیده اند، چه بگویند؟ هیچ می دانی چه عذابی می کشند؟ شب خیلی عذابش بیشتر است. چون تاریک است. آن ها هم از تاریکی می ترسند، ولی نمی توانند فرار کنند. مجبورند سر جاشان بمانند و صبر کنند تا آفتاب بزند. همه چیزها عذاب می کشند. همه عذاب می کشند. منتها گل ها بیشتر از همه. همین طور هم پرنده هایی که از جنوب برگشته اند. حیوانی ها شب را کجا سر می کنند؟

بنیامین (ساده دلانه): لابد، تو سوراخ درخت ها.

النورا: تمام درخت ها که سوراخ ندارند. خیلی هاشان بی جا و بی پناه می مانند. من تو پارکِ این خیابان فقط دوتایش را دیده ام. هر دوتاش را هم جفدها گرفته

بودند. اما جغدها پرنده‌های کوچولو را می‌خورند.  
 (مکت) بینچاره ایس. خیال می‌کند کریستینا ترکش  
 کرده. ولی من می‌گویم او بر می‌گردد.

بنیامین: تو که می‌دانستی، چرا به‌اش نگفتی؟

النورا: آخر ایس هم باید عذاب بکشد... امروز جمعه  
 مقدس است. همه باید عذاب بکشند. تا بدانند مسیح  
 بالای صلیب چه عذابی کشیده. (صدای سوتِ پلیس از  
 خیابان به گوش می‌رسد.)

النورا (جا می‌خورد): صدای چی بود؟

بنیامین (از جا می‌پرد): نفهمیدی؟

النورا: نه.

بنیامین: سوتِ پلیس بود.

النورا: آهان... حالا یادم آمد. روزی هم که آمدند و پدر را  
 بردند، همین صدا آمد... بعدش هم مریض شدم.  
 حالا هم آمده‌اند مرا ببرند.

بنیامین (جلو النورا، رو به در می‌ایستد): من نمی‌گذارم تو را  
 ببرند. نمی‌گذارم. جلوشان را می‌گیرم.

النورا: ممنونم، بنیامین. تو خیلی محبت داری. ولی نباید  
 این کار را بکنی.

بنیامین (از پشت پرده نگاه می‌کند): دو نفرند.

(النورا می‌خواهد بنیامین را از سر راه کنار بکشد، اما

بنیامین با ملامت ممانعت می‌کند.)

بنیامین: نکن، النورا، نکن. تو اگر بروی، من زنده نمی‌مانم.



النورا (محکم): برو بنشین، بچه، برو بنشین سرِ جایِت.  
 (بنیامین با اکراه می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. النورا،  
 بی‌آن‌که خود را پنهان کند، از پشت پرده نگاه می‌کند.)  
 النورا: این‌ها که دو تا پسر بچه‌اند! وای که چه قدر ما سست  
 ایمانیم! خیال کردی خدا این قدر بی‌رحم است! من  
 که کارِ بدی نکرده‌ام. من فقط نسنجیده عمل کرده‌ام،  
 همین. سزایم هم همین است! فقط نمی‌دانم، من چرا  
 شک کردم؟

بنیامین: ولی فردا آن مرد می‌آید و خرت و پرتِ خانه را  
 می‌برد.

النورا: بیاید! ما هم می‌گذاریم و می‌رویم. هیچ چیز هم با  
 خودمان نمی‌بریم. تمام این خرت و پرت‌ها را که پدر  
 برای ما جمع کرده و من از بچگی با آنها اُخت بوده‌ام،  
 می‌گذاریم و می‌رویم. ما نباید به مالِ دنیا دل ببندیم.  
 ما باید از راه‌های سنگلاخ بالا برویم تا پاهایمان زخم  
 بشوند. ما فقط از این راه می‌توانیم خودمان را  
 بکشانیم بالا. برای همین هم طاقت فرساست.

بنیامین: باز که داری خودت را عذاب می‌دهی.  
 النورا: به درک! می‌دانی، از بین تمام خرت و پرت‌های این  
 خانه، دل‌کندن از چه چیزی برای من از همه چیز  
 سخت‌تر است؟ همین ساعتِ روی میز. روزی که به  
 دنیا آمدم، همان‌جا بود، هنوز هم همان‌جا است. از آن  
 روز تا حالا هم، یک بند، تک‌تکِ ساعت‌ها و یک‌یکِ

روزهای عمر مرا بی وقفه حساب کرده. (ساعت را از روی میز بر می دارد) صدایش را می شنوی؟ عینهو دلِ آدم می تپد - عینهو دلِ آدم. و درست همان وقت که پدر بزرگم مُرد، این ساعت هم از کار افتاد. بله، ما این ساعت را حتی آن وقت ها هم داشتیم. خوب، خدا حافظ، ساعت کوچولو! همین روزها باز دوباره از کار می افتی. می دانی، بتیامین، این ساعت اخلاقی عجیبی داشت: هر وقت که بدبختی به این خانه رو می آورد، تندتر کار می کرد، انگار می خواست اوقاتِ ناخوشی را کوتاه کند - البته، نه برای خودش، برای ما. هر وقت هم که خوشبختی رو می آورد، کندتر کار می کرد، تا ما را از اوقاتِ خوش بیشتر بهره مند کند. خیلی ساعتِ مهربانی بود. البته ما ساعتِ بد اخلاق هم داشتیم. برای همین هم زدیمش به دیوار آشپزخانه. آن ساعت از موسیقی خوشش نمی آمد. همچنین که ایس شروع می کرد به پیانو زدن، آن ساعت هم شروع می کرد به زنگ زدن. نه این که من بگویم، همه این را می دانستند. برای همین هم فرستادیمش رفت گوشه آشپزخانه. بس که بد اخلاق بود. جالب این جاست که لینا هم ازش دلِ خوشی ندارد. هم شب ها سر و صدا راه می اندازد، هم نمی گذارد لینا تخم مرغ آب پز کند... تخم مرغ هاش همیشه خدا سفت در می آیند. حالا تو هی بخند!

بنیامین: پس می‌گویی چه کار کنم؟  
النورا: تو پسر خوبی هستی، بنیامین. فقط جدی نیستی.  
همه چیز را شوخی می‌گیری. از آن شاخهٔ غان پشت  
آینه سر مشق بگیر.

بنیامین: مگر چه کار کرده‌ام؟ تو حرف‌های خنده‌دار  
می‌زنی، من هم خنده‌ام می‌گیرد. از آن گذشته، آخر  
چرا باید همه‌اش زار بزنیم؟  
النورا: این دنیا وادی اشک و زاری است. این جاگریه  
نکنیم، کجا را داریم؟  
بنیامین: آهان.

النورا: تو از صبح تا شب به این و آن می‌خندی. برای همین  
افتاده‌ای تو دردسرها. یادت باشد، من تو را فقط  
مواقعی که جدی هستی دوست دارم.  
بنیامین: النورا، تو فکر می‌کنی ما از این گرفتاری‌ها خلاص  
می‌شویم؟

النورا: بله. بیشتر این گرفتاری‌ها تا آخر جمعهٔ مقدس تمام  
می‌شود. منتها نه همه‌اش. امروز با شاخهٔ غان، فردا با  
تخم مرغ‌های عید پاک. امروز با برف، فردا با آب  
شدن برف. امروز با مرگ، فردا با رستاخیز.

بنیامین: تو چه قدر دانایی!  
النورا: آره، من از همین الان احساس می‌کنم آسمان دارد  
صاف می‌شود. هوا دارد خوب می‌شود. برف‌ها  
دارند آب می‌شوند. حتی بوی آب شدن برف‌ها

این جا هم می آید. فردا بنفشه ها روی دیوارِ پشتِ  
 خانه در می آیند. ابرها رفته اند. می دانم که رفته اند.  
 چون من دوباره می توانم نفس بکشم. آخ، من خوب  
 می دانم درهای آسمان کی باز می شوند. برو پرده ها را  
 بکش کنار، بنیامین. می خواهم خدا ما را ببیند!  
 (بنیامین می رود و پرده ها را کنار می کشد. نور ماه به درون  
 اتاق می تابد.)

النورا: نگاه کن! قرص کامل ماه! این ماه شبِ عید است. این  
 را هم بدان که هر چند ماه روی ما نور می پاشد،  
 خورشید هنوز هم آن جا است.

پرده



## پرده سوم

### شنبه شب عید پاک

No. 5 Adagio. پیش درآمد: «هفت کلام» هایدن.  
صحنه همان صحنه است، فقط پرده‌ها را کنار  
کشیده‌اند. نمای بیرون نیز همان است، فقط هوا مه‌آلود و  
آسمان خاکستری است. بخاری روشن و در ایوان بسته  
است. النورا یک دسته گل شقایق در دست گرفته و نشسته  
است کنار بخاری. بنیامین از آشپزخانه وارد می‌شود.

النورا: این همه وقت کجا بودی، بنیامین؟

بنیامین: من که دیر نکرده‌ام.

النورا: دلم برایت تنگ شده بود.

بنیامین: تو کجا بودی؟

النورا: رفتم بازار، این شقایق‌ها را خریدم. الان هم

دارم گرمشان می‌کنم. طفلکی‌ها، از سرما یخ زده‌اند.

بنیامین: پس آن آفتابی که می‌گفتی کو؟

النورا: پشتِ مه است. امروز از ابرها خبری نیست. این‌ها

همه‌اش مه دریاست. نمی‌بینی بوی نمک می‌دهند؟

بنیامین: رفتی ببینی آن پرنده‌ها زنده مانده‌اند یا نه؟

النورا: آره، رفتم. تا پروردگار اراده نکند، حتی یکیشان

زمین نمی‌افتد. ولی تو بازار، تا بخواهی پرندهٔ مرده

دیدم...

الیس (از آشپزخانه وارد می‌شود): روزنامه نیامد؟

النورا: نه، هنوز.

(الیس راه می‌افتد طرفِ چپِ صحنه. به وسطِ صحنه که

می‌رسد، کریستینا از درِ سمتِ چپ وارد می‌شود.)

کریستینا (بی‌آن که به الیس نگاه کند): روزنامه آمد؟

النورا: نه، هنوز.

(الیس و کریستینا، بی‌آن که به هم اعتنا کنند، از کنار

یکدیگر می‌گذرند و بیرون می‌روند. الیس از چپ و

کریستینا از راست.)

النورا: وای که چه قدر سرد شده! پای کینه و نفرت به این

خانه باز شده. تا عشق و محبت بود، آدم می‌توانست

بدبختی‌ها را تحمل کند. وای به این که... خدا، چه قدر

سرد است!

بنیامین: روزنامه را برای چه می‌خواهند؟

النورا: نفهمیدی؟ برای خبرهاش...

بنیامین: خبر چی؟

النورا: همه چیز! دزدی، اقدامات پلیس... همه چیز.  
خانم هیست (از آشپزخانه وارد می‌شود): این روزنامه آمد یا نه؟

النورا: نه، مادر جان.

خانم هیست: به محضی که آمد خبرم کن. (به آشپزخانه بر می‌گردد.)

النورا: وای از این روزنامه! کاش این دستگاه چاپ خرد و خاکشیر می‌شد، یا نویسنده‌هاش زمین‌گیر می‌شدند...  
آخ، زیانم لال! نباید این را می‌گفتم. آدم نباید بد کسی را بخواهد. راستی، دیشب رفتم پیش پدر.

بنیامین: دیشب؟

النورا: آره، تو خواب. آمریکا هم رفتم، پیش خواهرم.  
پرپروز سی دلار فروش کرده بود. پنج دلارش سود خالص بود.

بنیامین: کم است یا زیاد؟

النورا: خیلی هم زیاد. یک عالمه است.

بنیامین (بالحنی مکرآمین): تو بازار به دوست و آشنایی هم بر خوردی یا نه؟

النورا: برای چه می‌پرسی؟ مرموز شده‌ای، بنیامین؟  
می‌خواهی از اسرار من سر در بیاوری؟ نمی‌توانی.

بنیامین: پس خودت هم سعی نکن از اسرار من سر در بیاوری.



النورا: گوش کن: سیم‌های تلفن افتادند به وزوز کردن. معلوم می‌شود روزنامه در آمده و مردم شروع کرده‌اند به تلفن زدن به همدیگر: «خبرها را خوانده‌ای؟» «آره، خوانده‌ام. راستی که چه قدر وحشتناک است!»

بنیامین: چی وحشتناک است؟

النورا: همه چیز. خود زندگی. منتها ما باید با تمام خوبی‌ها و بدی‌هاش بسازیم. ایس و کریستینا را نگاه کن: هم عاشقِ همدیگرند، هم از همدیگر نفرت دارند. همچنین که پا به اتاق می‌گذارند، عقربه حرارت سنج می‌افتد پایین. نگاه کن تو را به خدا: چون کریستینا دیشب رفته کنسرت، امروز با هم حرف نمی‌زنند. آخر چرا؟ مگر چه شده؟

بنیامین: همه‌اش از حسادت است. برادرت حسودی می‌کند.

النورا: زیانت را گاز بگیر! تو اصلاً می‌دانی حسادت چیست؟ تو از حسادت همین را می‌دانی که یک جور بیماری است، پس لابد یک جور مجازات است. آدم هیچ وقت نباید با بدی‌ها سر و کار داشته باشد، وگرنه دامن خودش را هم می‌گیرد. ایس را نگاه کن: از وقتی شروع کرده به خواندن آن اسناد و مدارک، زمین تا آسمان عوض شده. یک ایس دیگر شده.

بنیامین: مدارکِ دادگاه را می‌گویی؟

النورا (به سراغ میز تحریر می‌رود): آره، این‌ها را می‌گویم. انگار تمام شرارت‌های این کاغذها تو روحش رسوخ کرده. رنگ و رو و حالت نگاهش به کلی عوض شده. کریستینا هم این را فهمیده، و چون نمی‌خواهد شرارت دامنش را بگیرد، از ایس فاصله می‌گیرد و سردی نشان می‌دهد. انگار که زرهی از یخ پوشیده. همه‌اش هم از این کاغذهاست! اگر دست من بود، همه‌اش را می‌انداختم تو آتش می‌سوزاندم. بی‌رحمی و کینه و دروغ از سر تا ته‌شان می‌بارد. پس تو هم باید از بدی‌ها و ناپاکی‌ها پرهیز کنی. باید تقوا داشته باشی. بنیامین، هیچ وقت، هیچ وقت دل و زیانت را به ناپاکی آلوده نکن.

بنیامین: خوشا به حالات! همه چیز را می‌بینی. به همه چیز توجه داری.

النورا: هیچ می‌دانی، اگر ایس و آن‌های دیگر بفهمند من آن گل نرگس را به آن شکلی عجیب و غریب خریده‌ام، چه بلایی سر من می‌آید؟

بنیامین: مثلاً چه کارت می‌کنند؟

النورا: برم می‌گردانند همان جایی که بودم. جایی که از آفتاب خبری نیست. دیوارهاش عین دیوار حمام لخت و سفید است. جایی که فقط صدای آه و ناله می‌شنوی و زار و شیون. جایی که یک سال از عمر من آن‌جا حرام شد.

بنیامین: کجا را می‌گویی؟

النورا: جایی که عذابش از زندان هم بدتر است. خانه نفرین شده‌ها، پناه محنت زده‌ها. جایی که یأس و نومیدی شب و روز مراقبات است. جایی که هر کس رفت، دیگر بر نمی‌گردد.

بنیامین: بدتر از زندان دیگر کجاست؟ مگر بدتر از زندان هم هست؟

النورا: زندان جای محکومان به حبس است، آنجا جای محکومان به نابودی. تو زندان از آدم بازپرسی می‌کنند؛ به حرف آدم گوش می‌دهند. آنجا از گوش شنوا خبری نیست. طفلک گل نرگس! باعث و بانی همه این‌ها او بود. من نیت‌ام خیر بود، عمل‌ام بد.

بنیامین: آخر چرا نمی‌روی گلفروشی؟ برو بگو قضیه این بود. مگر چه کارت می‌کنند؟ تو عین یک برّه، سرت را انداخته‌ای پایین، منتظری بیایند ببرندت کشتارگاه. النورا: برّه‌بی که بداند می‌کشندش، نه شکایت می‌کند، نه پا می‌گذارد به فرار. کار دیگری از دستش بر نمی‌آید.

(الیس از در سمت چپ وارد می‌شود. نامه‌بی در دست دارد.)

الیس: این روزنامه آمد بالاخره، یا نه؟

النورا: نه، الیس، نیامده.

الیس (رو می‌کند به طرف آشپزخانه): لینا، برو یک روزنامه بگیر!

(خانم هیست از آشپزخانه وارد می‌شود. النورا و بنیامین با

دیدن او وحشت می‌کنند.)

الیس (به النورا و بنیامین): بچه‌ها، می‌شود لطفاً چند دقیقه بروید بیرون؟

(النورا و بنیامین از در سمت چپ بیرون می‌روند.)

خانم هیست: چیست؟ نامه آمده؟

الیس: بله.

خانم هیست: از آسایشگاه؟

الیس: بله.

خانم هیست: چی نوشته‌اند؟

الیس: نوشته‌اند النورا باید برگردد.

خانم هیست: غلط کرده‌اند! من بچه‌ام را بر نمی‌گردانم.

الیس: آن بچه، خواهر من هم هست.

خانم هیست: حالا می‌گویی چه کار کنیم؟

الیس: نمی‌دانم. فکرم کار نمی‌کند.

خانم هیست: فکر من کار می‌کند! النورا با غم و غصه بار

آمده، ولی با خودش شادی آورده. حالا شادیش مال

این دنیا نیست، نباشد. او عوض شده. از آن بی‌قراری

سابق در آمده. نه فقط خودش آرام شده، به همه ما

آرامش داده. عاقل و عادی باشد یا نباشد، برای من

عاقل است. بهتر از من، بهتر از همه ما، بلد است

فشار زندگی را تحمل کند. تازه، می‌خواهم ببینم،

الیس، مثلاً من الان عاقل‌ام؟ من روانی نیستم؟ منی که

این همه وقت، بی‌خود و بی‌جهت، اصرار می‌کردم

شوهر بیچاره‌ام بی‌گناه است؟ منی که می‌دانستم،

خوب هم می دانستم، که شوهرم روی دلیل و مدرک، روی حساب و کتاب، محکوم شده؟ منی که حتی می دانستم شوهرم خودش اقرار به جرم کرده؟ یا مثلاً خود تو، ایس، تو عاقلی؟ تویی که نمی توانی بفهمی کریستینا دوستت دارد، تویی که خیال می کنی کریستینا ازت نفرت دارد، روانی نیستی؟

ایس: این هم یک جور عشق است.

خانم هیست: نخیر، این عشق نیست. این وجدانِ معذبِ توست که روی آتشِ محبت او آبِ سرد می ریزد. سردیِ تو قلبِ او را منجمد می کند. این تویی که از او نفرت داری. خودت خطا کرده ای، خودت هم باید عذابش را بکشی.

ایس: من چه خطایی کرده ام؟ مگر ندیدی دیشب با رفیقِ نارفتی من رفت بیرون؟

خانم هیست: بله، رفت. با اطلاع خودت هم رفت. ولی برای چه رفت؟ باید بفهمی برای چه رفت، یا نه؟

ایس: نه، من نمی فهمم.

خانم هیست: خیلی خوب، پس بسوز و بساز. حقات است. (در آشپزخانه باز می شود. دستی با یک روزنامه از لای در بیرون می آید. خانم هیست روزنامه را می گیرد و به ایس می دهد.)

ایس: ضربه از این بدتر نمی شد. کنار او، هر فشاری را می توانستم تحمل کنم. ولی حالا، احساس می کنم زیر

پام خالی شده. آخرین تکیه گاهم او بود، او هم از دستم رفت. دیگر باید سقوط کنم.

خانم هیست: خیلی خوب، پس سقوط کن. فقط مواظب باش درست سقوط کنی... تا دوباره بتوانی سر پات و ایستی. خبرهای روزنامه چیست؟

الیس: نمی دانم. امروز از روزنامه وحشت دارم.

خانم هیست: پس بده خودم بخوانم.

الیس: یک لحظه اجازه بدهید.

خانم هیست: تو از چی وحشت داری؟ منتظر چی هستی؟  
الیس: منتظر بدترین خبر.

خانم هیست: بدترین خبر را که صد دفعه خوانده ایم. آخ،

الیس... الیس، کاش از زندگی من خبر داشتی. کاش

بودی و می دیدی که چه طور پدرت قدم به قدم رفت

طرف خانه خراب شدن. کاری هم از دست من بر

نمی آمد. حتی نمی توانستم به آن بدبخت هایی که با

پدرت خانه خراب می شدند، خبر بدهم؛ بگویم که

چه سرنوشتی در انتظارشان است. پدرت که گرفتار

شد، احساس کردم خودم هم شریک جرم ام. چون از

کثافت کاری هاش خبر داشتم. اگر رئیس دادگاه، یک

قاضی دنیا دیده و سرد و گرم چشیده نبود، اگر از

بدبختی های زن خانه خبر نداشت، من هم باید کنار

شوهرم محکوم می شدم.

الیس: مگر پدرم چه کار کرده بود؟ چه چیزی او را

خانه خراب کرد؟ من که هیچ وقت سر در نیاوردم.  
 خانم هیست: چی پدرت را خانه خراب کرد؟ غرور. باعث  
 بدبختی همه ما غرور است، غرور.  
 ایس: ما که گناهی نکرده ایم. چرا باید کفاره گناهان او را  
 بدهیم؟

خانم هیست: ساکت!

(مکث. خانم هیست روزنامه را می‌گیرد و مشغول  
 خواندن می‌شود. ایس مدتی ناراحت و نگران می‌ایستد،  
 سپس شروع می‌کند به راه رفتن.)  
 خانم هیست: یعنی چه؟ یادت است گفتم از آن گل‌روشی،  
 غیر از چیزهای دیگر، یک لاله زرد هم دزدیده  
 بودند؟

ایس: بله، یادم است.

خانم هیست: این جا نوشته، یک شاخه گلِ نرگس بوده.  
 ایس (وحشت زده): راست می‌گویی؟  
 خانم هیست (می‌افتد روی صندلی): کارِ النورا بوده... وای،  
 خدا!

ایس: پس این قصه سرِ دراز دارد!

خانم هیست: این یعنی: یا گوشه زندان یا کنج آسایشگاه.  
 ایس: این کار از النورا بعید است. من که باورم نمی‌شود.  
 خانم هیست: دوباره اسم این خانواده به لجن کشیده  
 می‌شود.

ایس: به کسی هم مظنون شده‌اند؟

خانم هیست: این طور که این جا نوشته، مثل این که سرنخ هایی پیدا کرده اند... معلوم است منظورشان کی است.

الیس: باید باش حرف بزنم.  
 خانم هیست (بلند می شود): فقط تندی نکن. من دیگر طاقتش را ندارم. بچہ ام یک بار از دستم رفته. تازه پیداش کرده ام. می ترسم دوباره از دست بدهم... آره، باش حرف بزن. فقط با ملایمت. (به آشپزخانه می رود.)  
 (الیس نگاهی به روزنامه می اندازد، کمی آه و ناله می کند و بعد، می رود دم در سمت چپ و صدا می زند.)

الیس: النورا! عزیزم، یک دقیقه بیا اینجا، کارت دارم...  
 النورا (از بیرون): دارم موهایم را شانه می کنم. الان می آیم.  
 الیس: فعلاً ولش کن، بیا کارت دارم.  
 (النورا با موهای افشان وارد می شود.)

الیس: عزیزم، می خواهم بدانم تو آن گل را از کجا خریده ای؟  
 النورا: من آن را برداشتم...

الیس: وای، خدا!  
 النورا (شرمسار، سر به زیر می اندازد): ولی پولش را گذاشتم.  
 الیس: یعنی پولش را داده بودی؟

النورا: هم بله، هم نه! راستش، قضیه یک خرده پیچیده است... ولی من کار بدی نکرده ام... نیت بدی نداشتم. باور می کنی؟



الیس: آره، جانم، باور می‌کنم. منتها روزنامه‌ها که این را نمی‌دانند. روزنامه‌ها تو را مقصر می‌دانند.

النورا: خیلی خوب. پس تاوان این را هم می‌دهم... (سرش را پایین می‌اندازد، چندان که موهایش روی صورتش می‌ریزد) حالا چه کار می‌کنند؟ مهم نیست. هر کاری می‌خواهند، بکنند.

بنیامین (از در سمت چپ وارد می‌شود. سخت آشفته و عصبانی است): حق نداری دست به این دختر بزنی! او خطایی نکرده. کار من بوده، می‌فهمی؟ کار من. حرف‌هایش را باور نکن. (بغضش می‌ترکد) کار من بوده، فقط من!

النورا: دروغ می‌گویدی، الیس. باور نکن. کار من بود.

الیس: آخرش نفهمیدم. حرف کدامتان را باور کنم؟ تو یا او؟ بنیامین: من!

النورا: من! من!

بنیامین: همین الان می‌روم خودم را معرفی می‌کنم.

الیس: خیلی خوب، فعلاً ساکت!

بنیامین: نه. من می‌روم! می‌روم خودم را معرفی می‌کنم.

الیس: گفتم، ساکت! مادر آمد.

(خانم هیست وارد می‌شود. سخت هیجان زده است. النورا

را در آغوش می‌کشد و صورتش را می‌بوسد.)

خانم هیست: بمیرم الهی، مادر! تو دختر خوب منی. دلبنده

منی. دیگر نمی‌گذارم بروی. پیش خودم می‌مانی.

النورا: چی شده مرا می بوسی، مادر؟ سال هاست ندیده ام  
مرا ببوسی. چی شده حالا می بوسی؟

خانم هیست: آخر... همین الان گل فروشه آمده بود. آمده  
بود عذرخواهی کند. می گفت از این که برای ما  
دردسر درست کرده شرمنده است. آنها هم پولت را  
پیدا کرده اند هم کارت شناسایی ات را.

النورا (خود را در آغوش الیس می اندازد و او را غرق بوسه  
می کند. سپس دست دور گردن بنیامین می اندازد و بر  
پیشانی او بوسه می زند): بنیامین، چرا می خواستی گناه  
مرا به گردن بگیری، چرا؟

بنیامین (با حالی شرمگین و کودکانه): چون دوستت دارم،  
النورا.

خانم هیست: خیلی خوب، بچه ها. لباس هایتان را بپوشید،  
بروید تو باغ، یک خرده بگردید. هوا صاف شده.

النورا (خوشحال): دیدی؟ هوا صاف شده، بنیامین! بیا  
برویم. (دست بنیامین را می گیرد و هر دو از در سمت  
چپ بیرون می روند.)

الیس: مادر، فکر کنم حالا بتوانیم شاخه غان را ببندازیم تو  
آتش.

خانم هیست: حالا نه. هنوز یک کارمان مانده.

الیس: لیند کویست؟

خانم هیست: آره، آمده. الان هم دم در است. فقط  
نمی دانم چرا، عجیب عوض شده. مؤدب و مهربان

شده. فقط، یک ریز حرف می‌زند... همه‌اش هم از خودش تعریف می‌کند.

الیس: بگذار تعریف کند. من الان روزنه امید را جلو چشم دیدم. دیگر از در افتادن با دیو ترسی ندارم. بگو بیاید تو.

خانم هیست: فقط، یک کاری نکن عصبانی بشود. مشیت خدا سرنوشت و آینده ما را سپرده دست او. سعی کن صبور و بردبار باشی. خودت که می‌دانی غرور آدم را به کجا می‌برد!

الیس: می‌دانم، مادر. گوش کن! صدای گالش‌هایش را می‌شنوی؟ «ویژ، ویژ، فیش، فیش!» عین افعی! با همان گالش‌ها می‌خواهد بیاید تو؟ خوب، چرا نیاید؟ هم فرش‌ها مال اوست هم اسباب و اثاث خانه.

خانم هیست: الیس! به فکر ما باش! (به آشپزخانه می‌رود).  
الیس: چشم، مادر، چشم!

(الیس در ایوان را باز می‌کند و لیند کویست در چارچوب در جای می‌گیرد. مردی است سالخورده با و جنائی عبوس و دژم، موهای خاکستری، ابروان پت و پهن پر پشت سیاه، سیلی باریک مشکی، و عینک گرد قاب سیاه. عقیق درشتی به زنجیر ساعتش بسته است و عصایی به دست دارد که قصد داشته است با همان عصا در بزند. پالتوی سیاهی به تن دارد با یقه پوست خز و جیب بزرگ پر از کاغذ. کلاه بلندش را هم در دست گرفته است. گالش‌های

ساق بلند چرمیش قیژ و قیژ صدا می‌کنند. وارد اتاق نمی‌شود. همان‌جا در چارچوبِ در می‌ایستد و کنجکاوانه به الیس خیره می‌شود.

لیند کویست: من لیند کویست هستم.  
الیس (خشک و رسمی): بنده هم هستم. بفرمایید بنشینید، خواهش می‌کنم. (لیند کویست وارد اتاق می‌شود و روی صندلی سمت راستِ میزِ کار می‌نشیند و باز به الیس خیره می‌شود.)

الیس: با بنده فرمایشی داشتید؟  
لیند کویست (با لحنی جدی و رسمی): اوهوم!... دیروز، دم غروب، به عرض رساندم که خیال دارم بیایم دیدنتان. ولی بعد، دیدم جمعه مقدس، برای صحبت‌های کاری، روز مناسبی نیست.

الیس: ما هم از این توجه شما متشکریم.  
لیند کویست (با لحنی تند): نه، قربان، ما متشکر نیستیم. (مکث.) از قضا، پرروز، رفته بودم دیدن فرماندار... (لحظه‌ی مکث می‌کند تا ببیند حرف‌هایش چه تأثیری در الیس داشته است) فرماندار را که می‌شناسید؟

الیس (با لحنی بی‌تفاوت): افتخار آشنایی‌شان را نداشته‌ام.  
لیند کویست: پس باید افتخارش را پیدا کنید! صحبتِ پدرتان پیش آمد.

الیس: قاعدتاً!

لیند کویست (کاغذی از جیب در می آورد و می گذارد روی میز): این کاغذ را من از ایشان گرفتم.

الیس: من از خیلی وقت پیش منتظرش بودم. فقط، اجازه بدهید قبل از هر چیز، یک چیزی از تان بپرسم.

لیند کویست (خشک و جدی): بفرمایید.

الیس: چرا این کاغذ را به مقام مسئولش تحویل ندادید؟ این طوری، دست کم، ما از این عذاب کسردار و طولانی معاف می شدیم.

لیند کویست: آهان! پس، جوان، نظر شما این است! الیس: ببینید، من جوان باشم یا نباشم، از کسی درخواستِ ترحم نکردم. فقط خواستم عدالت رعایت بشود.

لیند کویست (در حالی که کاغذ را روی لبه میز جابه جا می کند): صحیح! که فرمودید ترحم بی ترحم! این کاغذ را، که همین الان گذاشتم روی این میز، ملاحظه می فرمایید؟ بسیار خوب. برش می دارم، دوباره می گذارم تو جیبم. شما فرمودید عدالت می خواهید، نه؟ فقط و فقط عدالت! بسیار بسیار عالی. پس گوش کنید، دوست عزیز، ببینید من چی عرض می کنم: من یک بار چاییده شدم. بدجوری هم چاییده شدم. پول هایم را بالا کشیدند و خوردند. برداشتم، در کمال نزاکت و ادب، نوشتم که هر چه قدر مهلت بخواهید می دهم، فقط خواهش می کنم سر موعد پول مرا پس بدهید. شما چه جوابی دادید؟ یک مشت بد و بیراه

تحویلم دادید. انگار که من نزولخورم و می‌خواهم خونِ یک مشت بیوه زن و بچه یتیم را بمکم. در صورتی که خود من غارت شده بودم. مالِ مردم را نخورده بودم. بستگانِ شما غارتگر بودند. منتها، چون آدم با ملاحظه‌یی هستم و دلم نمی‌خواست خشونت به خرج بدهم، به همین قناعت کردم که جوابِ بد و بیراه شما را با یک نامهٔ مؤدبانه، منتها با کمالِ قاطعیت، بدهم. این کاغذِ آبی رنگ را که می‌شناسید؟ هر وقت که اراده کنم، می‌توانم این کاغذ را تمبر بزنم و همه‌تان را بکشانم به دادگاه. منتها فعلاً نمی‌خواهم کار به آنجا بکشد. (به دور و برِ اتاق نظر می‌اندازد.)

الیس: بله، نگاه کنید... هر جا را که دوست دارید، نگاه کنید. هر چی هست مالِ شماست.

لیند کویست: من به اسباب و اثاثِ خانه نگاه نمی‌کردم. می‌خواستم بینم مادرتان تشریف دارند یا خیر. لابد ایشان هم مثل شما عاشقِ عدالت‌اند.

الیس: امیدوارم.

لیند کویست: خوب است. هیچ می‌دانید، اگر آن عدالتی که شما سنگش را به سینه می‌زنید، واقعاً رعایت می‌شد، مادر شما باید به جرمِ شراکت در جرم محکوم می‌شدند؟

الیس: جدی می‌گویید؟

لیند کویست: بله... هنوز هم کار تمام نشده. پرونده در جریان است.

الیس (از جا بلند می‌شود): مادر من؟  
 لیند کویست (کاغذ دیگری، این بار آبی رنگ، از جیب در می‌آورد و می‌گذارد روی میز): ببینید، این هم یک کاغذ دیگر. این دفعه واقعاً آبی رنگ. این یکی هم تمبر نخورده. این را هم می‌گذارم این جا لبه میز.

الیس: وای خدا... این دفعه مادر! باز روز از نور روزی از نو! لیند کویست: آره، جوانِ عاشقِ عدالت، عینِ حقیقت را گفتی: باز روز از نور روزی از نو. دقیقاً همین طور است. (مکث.) حالا فرض کنید، من هم از خودم بپرسم: «جنابِ آندرس یوهان لیند کویست، تو که با فقر و نداری به دنیا آمده‌ای، تو که در دامنِ مشقت و محرومیت بزرگ شده‌ای، آیا انصاف است که تو این سن و سال، خودت و بچه‌هایت را (توجه بفرمایید، نه فقط خودت، بلکه بچه‌هایت را هم) از رفاه و آسایشی که یک عمر با کار و تلاش، با عاقبت اندیشی، با نخوردن و یک شاهی یک شاهی جمع کردن (توجه فرمودید؟) عرض کردم، با نخوردن و یک شاهی یک شاهی جمع کردن) فراهم کرده‌ای، محروم کنی و بدهی دیگران بخورند؟ جنابِ آندرس یوهان لیند کویست، اگر بخواهی عدالت اجرا بشود، اگر بخواهی نه سیخ بسوزد نه کباب، چه کار باید بکنی؟ هان؟ تو به عمرت کسی را

نچاپیده‌ای، به عمرت مالِ کسی را نخورده‌ای، درست؛ ولی اگر نخواهی باز بچاپندت، اگر نخواهی دوباره مالِ تو را بخورند، چاره‌ی نداری جز این که بگذاری از این شهر و از این دیار بروی. همچنین بروی که پشت سرت را هم نگاه نکنی. می‌دانی چرا؟ چون تو این شهر، هیچ کس با آدمی که سنگدل باشد و بخواهد بعد از سال‌ها حق خودش را بگیرد، همدلی نمی‌کند. (مکث.) توجه فرمودید؟ این جاست که گذشت و جوانمردی رو در روی قانون و عدالت، و به‌خصوص رو در روی رحم و شفقت، قرار می‌گیرد.

الیس: حق با شماست. بیایید هر چی هست بار کنید ببرید. مالِ شماست.

لیند کویست: حقش را دارم، حیف که جرئت استفاده کردن از این حق را ندارم.

الیس: من که حرفی ندارم. شما هم زن و بچه دارید. باید به فکر بچه‌هایتان باشید.

لیند کویست (کاغذ را بر می‌دارد و در جیبش می‌گذارد): خیلی خوب. پس فعلاً این کاغذِ آبی رنگ را هم می‌گذاریم کنار و یک قدم می‌رویم جلو.

الیس: ببخشید. اول اجازه بدهید بیرسم... شما واقعاً خیال دارید مادر مرا بکشید پای میز محکمه؟

لیند کویست: اول اجازه بدهید یک قدم برویم جلو تا بعد... پس فرمودید شخصاً فرماندار را نمی‌شناسید؟



الیس: نخیر. نمی‌خواهم هم بشناسم.  
 لیند کویست (دوباره کاغذِ آبی رنگ را در می‌آورد و در دست  
 تکان می‌دهد): نشد، جوان! نشد! ببینید، فرماندار و  
 پدرتان، سال‌ها با هم دوست بوده‌اند. ایشان مایل‌اند  
 با شما آشنا بشوند. زندگی دورِ تسلسل است، جوان.  
 از هر دستی بدهی، از همان دست می‌گیری. فکر  
 نمی‌کنید بهتر باشد بروید ایشان را ببینید؟

الیس: نخیر.  
 لیند کویست: فرماندار...  
 الیس (بی‌حوصله، از جا بر می‌خیزد): اجازه بدهید از این  
 موضوع بگذاریم.

لیند کویست: این قدر تند نرو، جوان. من که نیامده‌ام با شما  
 بجنگم. عجالتاً، افکارِ عمومی طرفِ شماست. من  
 فقط عدالت را دارم. شما چه پدر کشتگی‌یی با  
 فرماندار دارید؟ ایشان از دوچرخه و، چه می‌دانم،  
 مدرسه‌کارگری خوششان نمی‌آید. این‌که کفر نیست.  
 قرار هم نیست هر کس هر چی گفت ما قبول کنیم.  
 می‌توانیم این‌ها را ندید بگیریم. بسیار خوب. ما هم  
 ندید می‌گیریم و می‌رویم سرِ اصلِ مطلب. مثل دو تا  
 انسان. ببینید، ما باید در بحران‌های بزرگِ زندگی  
 هوای همدیگر را داشته باشیم، با تمام ضعف‌ها و  
 نقایصی که داریم. به قول معروف، گوشتِ همدیگر را  
 بخوریم و استخوانِ همدیگر را پیشِ غریبه نیندازیم.

من می گویم برو پیش فرماندار، جوان. بد نمی بینی.

الیس: هرگز!

لیند کویست: که این طور؟ پس تو یک همچین آدمی هستی.

الیس (محکم): بله.

لیند کویست (بر می خیزد و با گالش هایی که قیژ و قیژ صدا می کنند، شروع می کند به راه رفتن و در همان حال کاغذ آبی رنگ را در دست تکان دادن): بد شد! از بد هم بدتر! خیلی خوب. از راه دیگری وارد می شوم... یک آدم کینه توز هست که خیال دارد علیه مادرت اقامه دعوا کند و مادرت را بکشد به محکمه. تو می توانی جلوش را بگیری.

الیس: یعنی چه طور؟

لیند کویست: برو پیش فرماندار!

الیس: نه!

لیند کویست (نزد الیس می رود و دو دستی شاناهایش را می گیرد): به عمرم آدمی حقیرتر و مفلوک تر از تو ندیده بودم. تو لیاقتش را نداری. می روم با مادرت حرف می زنم.

الیس: نه، خواهش می کنم.

لیند کویست: می روی پیش فرماندار یا نه؟

الیس: باشد، می روم.

لیند کویست: دوباره بگو - بلندتر.

الیس: بله، می‌روم.

لیند کویست: خیلی خوب. پس این مسئله حل شد. (کاغذِ آبی رنگ را می‌گذارد پیش روی الیس). این هم آن کاغذ. (الیس کاغذ را بر می‌دارد اما نمی‌خواند.) حالا می‌رویم سراغ مسئله دوم، که در واقع مسئله اول مان بود. بهتر نیست بنشینیم؟ (دوباره به همان شکل می‌نشینند.) کاش زودتر همدیگر را دیده بودیم. راه مان نصف می‌شد. خوب. و اما مسئله شماره دو، یعنی حق و حقوق من در مورد اموال این خانه... نخیر، من خیال ندارم از چیزهایی که مال زن و بچه من است، دست بکشم. همچنین اجازه‌ی هم ندارم. من از حق خودم نمی‌گذرم. تا دینار آخر پولم را می‌گیرم. این از این.

الیس: من هم نگفتم نگیرید.

لیند کویست (تند و تیز): د؟ نگفتید؟ بزرگواری کردید!

الیس: قصد اهانت نداشتم.

لیند کویست: بله، متوجه‌ام. (عینکش را بر می‌دارد و چشم در چشم الیس می‌دوزد.) فیش، فیش! آن افعی آمده! آن افعی خطرناک! با یک عقیق جگری! درست عینِ گوشتِ تنِ آدم! آن دیو کوهستانِ اسکین فلینت، که بچه‌ها را نمی‌خورد، فقط آنها را می‌ترساند. من هم حالا می‌خواهم تو را بترسانم. می‌خواهم حسابی زهرهات را آب کنم. فهمیدی؟ من از تک‌تک اسباب و اثاث این خانه صورت دارم. حتی یک چوب کبریت

هم جانینداخته‌ام. این جاست، تو جیبیم. خدا نکند یک قلمش کم بشود، می‌فرستمت بروی آن‌جا که عرب نی انداخت. شوخی هم ندارم. آره، جانم، من هم بلدم بچه‌ها را بخورم... بچه که سهل است، اگر پا روی دُم‌ام بگذارند، بیوه‌زن‌ها را هم می‌خورم. و اما حرف مردم. به اصطلاح، افکار عمومی! گور بابای همه‌شان! زن و بچه‌ام را بر می‌دارم، می‌روم یک شهر دیگر. (زبانِ الیس بند آمده است.) تو یک رفیقِ داشتنی به اسمِ پیتر، پیتر هولم بلاد. دانشجوی زبان‌شناسی بود. هم‌کلاسی‌ات بود. تو برایش خیلی احترام قائل بودی. تا حدِ یک حواریِ مسیح بزرگش کرده بودی. اما رفیقات تو زرد و خائن از آب در آمد. با اولین بانگِ خروس، رفت تو را لو داد، نه؟ (الیس حرفی نمی‌زند.) به ذاتِ هیچ آدمی نباید اعتماد کرد. به هر فکر و هر مطلبی هم نباید اعتماد کرد. اما قلبِ آدم، آن قدرها هم که تو خیال کرده‌ای، کوچک و کم عمق نیست. اعماقِ قلبِ آدم حد و حصر ندارد. هر لایه‌اش ملغمه‌یی است از طلا و تغالله. پیتر رفیقی بی‌وفایی بود، ولی به هر حال رفیق بود.

الیس: رفیقی پیمان شکن...

لیند کویست: باشد، پیمان شکن، ولی به هر حال رفیق بود. همین رفیقی به قولِ شما پیمان شکن، بدونِ این‌که شما خبر داشته باشید، خدمتِ بزرگی به شما کرده.

الیس: عجب!

لیند کویست (صورتش را نزدیک تر می کشد): زندگی دور  
تسلسل است، جوان. از هر دستی بدهی، از همان  
دست می گیری.

الیس: درست، ولی نه این که جواب خوبی را با بدی  
بدهند.

لیند کویست: همیشه که این طور نیست. خوبی هم جواب  
خودش را می گیرد. قبول کن.

الیس: باشد، قبول می کنم. می ترسم اگر قبول نکنم، مغزم  
را بخوری.

لیند کویست: نترس. مغزت را نمی خورم. فقط غرور و  
خبثت را از وجودت بیرون می کشم.

الیس: باشد، حرفی ندارم.

لیند کویست: گفتم پیتتر خدمت بزرگی به ات کرده.

الیس: من از آن آدم هیچ خدمتی قبول نمی کنم.

لیند کویست: پس دوباره برگشتیم سر جای اول مان!  
حالا خوب گوش هایت را باز کن، ببین چه می گویم:

به اصرار و پافشاری همین رفیقات، پیتتر،

فرماندار قبول کرده که به نفع مادرت پا در میانی

کند. پس همین الان بردار یک نامه به پیتتر بنویس

و ازش تشکر کن. می خواهم این یک مورد را به من

قول بدهی.

الیس: نه! هر قولی حاضرم بدهم، این یک مورد را نه.

لیند کویست (او را به طرف خود می‌کشد): پس می‌خواهی  
مجبورم کنی فشار بیاورم، آره؟ خیلی خوب... چه قدر  
تو بانک داری؟

الیس: به تو چه؟ من که مسئولِ بدهی پدرم نیستم.  
لیند کویست: دِه؟ که فرمودید مسئولِ بدهی پدرتان  
نیستید؟ آن چیزهایی که دسته جمعی تو این خانه  
می‌خوردید و می‌لمباندید، ارثِ بابایتان بود یا خونِ  
دلِ زن و بچهٔ من؟ جواب بده!

الیس: این را قبول دارم.  
لیند کویست: لطف می‌فرمایید! اسباب و اثاثِ این خانه  
جوابِ بدهی‌هایتان را نمی‌دهد. پس همین الان  
می‌نشینی هر چی ته حسابت هست یک قلم چک  
می‌کشی و می‌دهی دستِ من. کل بدهی را خودت  
می‌دانی.

الیس (خرد و خراب): حتی موجودی حسابم را؟  
لیند کویست: حتی موجودی حسابت را! بنویس ببینم.  
(الیس بر می‌خیزد، دسته چک‌اش را در می‌آورد و پشتِ  
میز تحریر شروع می‌کند به نوشتن.)

لیند کویست: در وجه «حامل» بنویس.  
الیس: آخر، این هم کافی نیست.  
لیند کویست: بقیه‌اش را برو قرض کن... من تا  
شاهی آخرش را می‌خواهم!

الیس (در حالی که چک را به دستِ لیند کویست می‌دهد): بیا...

این تمام موجودیم بود. خرج عروسیم بود. دیگر چیزی ندارم.

لیند کویست: به من چه؟ برو قرض کن.

الیس: آخر از کجا قرض کنم؟

لیند کویست: پس بگرد یک ضامن پیدا کن.

الیس: آخر تو این شهر، کی ضامن زن و بچه هست می شود؟

لیند کویست: خیلی خوب. پس به ات اخطار می کنم. تو دو راه بیشتر نداری: یا باید پول را بدهی، یا بنویسی و از پیتر تشکر کنی. تمام شد و رفت.

الیس: من با پیتر کاری ندارم!

لیند کویست: آدمی نفرت انگیزتر از تو به عمرم ندیده بودم. تو با یک کار ساده و پیش پا افتاده، با یک ابراز نزاکت معمولی، می توانستی هم خانه مادرت را حفظ کنی و هم آتیه نامزدت را خراب نکنی. ولی نخواستی و نکردی. لابد پشتوانه یی چیزی داری که ما ازش خبر نداریم. بی خود نیست که زیر بار نمی روی. چرا این قدر از پیتر بدت می آید؟

الیس: بین، جانم را بگیر، عذابم نده!

لیند کویست: تو به اش حسودی می کنی. (الیس شانه بالا می اندازد.) بله، رد خور ندارد! (بلند می شود و شروع می کند به راه رفتن. مکث.) روزنامه صبح را خوانده ای؟  
الیس: بله... متأسفانه.

لیند کویست: همه‌اش را خوانده‌ای؟

الیس: همه‌اش را، نه.

لیند کویست: آهان! پس... لابد نمی‌دانی پیتر نامزد کرده؟

الیس (جا می‌خورد): نه، خبر نداشتم.

لیند کویست: می‌دانی با کی نامزد کرده؟... حدس بزن.

الیس: من از کجا بدانم؟

لیند کویست: با یک دختر خانم به اسم آلیس. اتفاقاً دیشب

تو سالن کنسرت با هم نامزد کردند. نامزد شما هم

واسطه‌اش بود.

الیس: پس چرا آن همه پنهانکاری می‌کردند؟

لیند کویست: دو تا جوان می‌خواهند مسائلی خصوصی

خودشان را از شما پنهان کنند. اشکالی دارد؟

الیس: یعنی من به خاطر خوشبختی آنها زجر می‌کشیدم؟

لیند کویست: بله. دیگران هم به خاطر خوشبختی تو زجر

کشیده‌اند: مادرت، پدرت، نامزدت، خواهرت. این‌ها

هم به خاطر تو زجر کشیده‌اند. بنشین، می‌خواهم

یک قصه برایت تعریف کنم. یک قصه کوتاه. (الیس با

اکراه می‌نشیند. هوا، که از مدتی پیش شروع کرده بود به

عوض شدن، در خلال این صحنه کاملاً صاف می‌شود.)

لیند کویست: این قصه حدوداً مالِ چهل سال پیش است.

روزی که به این شهر آمدم، جوان بودم. یکه و یالقوز

بودم. نه دوست و آشنایی داشتم، نه کسب و کاری.

دنبال کار بودم. شب تاریکی بود و من فقط و فقط یک



کرون ته جیبم پول داشتم. غریب بودم و جایی را نمی‌شناختم. مسافرخانه ارزان قیمتی هم سراغ نداشتم. این بود که از رهگذرها سراغ یک مسافرخانه ارزان قیمت را می‌گرفتم، ولی هیچ کس جواب درستی به من نمی‌داد. در اوج یأس و نومیدی بودم که دیدم یک مرد آمد طرف من و پرسید چرا گریه می‌کنی - آخر چشمهام خیس اشک شده بود. وقتی مشکلم را گفتم، کار خودش را ول کرد، دست مرا گرفت و برد به یک مسافرخانه. تو راه هم یک بند حرف می‌زد و می‌خواست مرا از آن حال نومید در بیاورد. وارد راهرو مسافرخانه که شدم، در شیشه‌یی یک فروشگاه یک مرتبه باز شد و آرنج من خورد به شیشه و شیشه جرینگ و جرینگ شکست. صاحب مغازه یقه مرا گرفت که یا خسارت بده یا برویم کلاتری. نمی‌دانی چه حال و روزی داشتم. خیال می‌کردم شب را تا صبح کنار خیابان می‌مانم. دست بر قضا، دوست ناشناس من از قضیه خبر دار شد و پا در میانی کرد. تا خود کلاتری هم دنبالم آمد و خلاصه مرا از مخمصه در آورد. آن مرد... پدر تو بود! پس می‌بینی که از هر دستی بدهی از همان دست می‌گیری. چه خوبی باشد چه بدی. من هم حالا به خاطر گل روی پدرت، از حق خودم می‌گذرم... بیا، این کاغذ، این هم چک تو. (بر می‌خیزد) می‌دانم زبان

تشکر کردن نداری و جانت بالا می آید بگویی:  
 «متشکرم». پس بی خود به خودت زحمت نده. من  
 همین الان از این جا می روم، چون خودم هم خوشم  
 نمی آید کسی ازم تشکر کند. (راه می افتد طرف در  
 ایوان) زود برو به مادرت بگو تا او هم از نگرانی در  
 بیاید. (الیس می خواهد به طرف او برود، اما او با اشاره  
 دست او را از جلو آمدن باز می دارد) برو!

(الیس شتابان به آشپزخانه می رود. همان دم، در ایوان باز  
 می شود و النورا و بنیامین، آرام اما با وقار، وارد می شوند.  
 چشمشان به لیند کویست که می افتد، جا می خورند و در  
 جا خشکشان می زند.)

لیند کویست: چیست، جوان‌ها؟ چرا ترسیدید؟ بیاید تو!  
 مرا نمی شناسید؟ (با لحنی شوخی آمیز) منم، دیو کوه  
 اسکین فلینت! همان لولو خورخوره معروف، که  
 بچه‌ها ازش می ترسند! بوو...ه! بوو...ه! (با لحنی  
 طبیعی) ترسید، آن قدرها هم ترسناک نیستم. بیا  
 ببینم، النورا! (سر او در میان دستهایش می گیرد و در  
 چشم‌های او خیره می شود) چشم‌های تو هم عین  
 چشم‌های پدرت پر از محبت است... پدرت مرد  
 خوبی بود... حیف که ضعیف بود. (بر پیشانی او بوسه  
 می زند.)

النورا: عجیب است! او از پدر تعریف کرد! یعنی ممکن  
 است یکی پیدا بشود و از خوبی‌های پدرم بگوید؟

لیند کویست: آره، جانم، من!... می گویی نه؟ از برادرت  
پرس.

النورا: پس شما نمی خواهید اذیت مان کنید؟

لیند کویست: نه، دخترم، برای چه اذیت تان کنم؟

النورا: پس کمک مان کنید.

لیند کویست: دختر جان، من نه می توانم جلو مجازاتِ  
پدرت را بگیرم، (نگاه محبت آمیزی به بنیامین می کند)  
نه می توانم کاری کنم که بنیامین از امتحان لائینش  
نمره قبولی بگیرد. از دست من کمک های دیگر بر  
می آمد که کردم. زندگی همه چیز را در اختیار  
آدم نمی گذارد. هیچ چیز را هم مفت و مجانی به  
آدم نمی دهد. پس خودت هم باید کمک کنی...  
می کنی؟

النورا: من که چیزی ندارم. چه کار می توانم بکنم؟

لیند کویست: امروز چندم ماه است؟ نگاه کن به من بگو.

النورا (تقویم را از روی دیوار بر می دارد): شانزدهم است.

لیند کویست: خیلی خوب. تو باید تا بیستم همین ماه،  
برادرت ایس را راضی کنی که هم برود فرماندار را  
ببیند و هم یک نامه به پتر بنویسد.

النورا: همین؟

لیند کویست: دختر جان، می دانی اگر همین دو تا کارِ  
کوچک را نکنند، چه می شود؟ لولو خورخوره می آید  
و دوباره: بوو...ه!

النورا: اصلاً این لولو خورخوره برای چه می آید بچه‌ها را می‌ترساند؟

لیند کویست: لولو خورخوره فقط می‌خواهد بچه‌ها کار بدی نکنند. بچه‌های خوبی باشند.

النورا: پس کارِ درستی می‌کند. (سر آستین کتِ لیند کویست را می‌بوسد.) متشکرم، لولو خورخوره. تو خیلی مهربانی.

بنیامین: نگو لولو خورخوره. بگو آقای لیند کویست.

النورا: این طوری خودمانی‌تر است.

لیند کویست: خوب، خدا حافظ، بچه‌ها. حالا می‌توانید آن شاخهٔ غان را ببندازید تو آتش.

النورا: نه، می‌گذاریم همان جا بماند، تا همیشه جلو چشممان باشد. ما بچه‌ها فراموش‌کاریم. زود همه چیز را فراموش می‌کنیم.

لیند کویست: کوچولو، تو چه خوب بچه‌ها را می‌شناسی. (بچه‌ها لیند کویست را تا بیرونِ در بدرقه می‌کنند و برایش دست تکان می‌دهند. لیند کویست از درِ ایوان بیرون می‌رود.)

النورا: آخ، بنیامین! دو ماه دیگر، همه‌اش دو ماه دیگر، می‌رویم دهٔ خودمان. آخ، کاش این دو ماه زود تمام می‌شد. (برگ‌های تقویم دیواری را یکی یکی می‌گند و پرت می‌کند وسط تیغهٔ نوری که از پنجره به درون می‌تابد. کریستینا وارد می‌شود و می‌ایستد به تماشا

کردن). ببین! روزها دارند پر می‌کشند و می‌روند... این  
 آوریل... این مه... این هم ژوئن... آفتاب هم روی  
 همه‌شان می‌تابد! می‌بینی؟ (او را به طرف پنجره  
 می‌کشد و هر دو به بیرون خیره می‌شوند). ما باید خدا  
 را شکر کنیم. اگر کمکِ خدا نبود، ما نمی‌توانستیم  
 برویم ده.

بنیامین (با شرم): می‌توانم تو دلم شکر کنم؟  
 (الیس و خانم هیست ساکت و بی‌سر و صدا از آشپزخانه  
 وارد می‌شوند. الیس و کریستینا نگاه‌های محبت‌آمیز به  
 یکدیگر می‌کنند).

النورا: البته که می‌توانی. ابرها رفته‌اند. هوا صاف شده.  
 خدا صدایمان را می‌شنود.  
 (لحظه‌یی همه بی‌حرکت می‌ایستند. آن‌گاه، کریستینا و  
 الیس مشتاقانه به طرف هم می‌آیند، اما پیش از آن که به  
 هم برسند، پرده می‌افتد).

پرده

پی نوشتِ مترجم



عیسی مسیح دو روز پیش از عید فصح، که روز سَبْت یا شنبه بود، مصلوب شد و روز سوم قیام کرد. مسیحیان این سه روز را ایام مصایب می‌دانند و بر هر روز نامی نهاده‌اند. روز سوم که روز قیام یا رستاخیز مسیح است، عید پاک یا عید قیام نامیده شده و آیین‌هایی در آن بر می‌گزار می‌شود. از آن جا که هر پرده از نمایشنامه در یکی از این سه روز می‌گذرد و در آن اشارات فراوانی به وقایع بازداشت، شکنجه و تصلیب مسیح رفته است، لازم دیدیم شرح این واقعه را به روایت انجیل‌های چهارگانه بیاوریم تا مطلب برای خوانندهٔ مسلمان فارسی زبان روشن‌تر شود:

«و چون عید فطیر که به فصح معروف است نزدیک شد، رؤسای کهنه و کاتبان و مشایخ قوم در دیوانخانهٔ رئیس کهنه که قیافا نام داشت، جمع شده شور کردند تا عیسی را به حيله گرفتار ساخته به قتل رسانند. اما گفتند نه در وقت



عید، مبادا آشوبی در قوم بر پا شود... پس یهودای اسخریوطی، که یکی از آن دوازده (حواری) بود، نزد رؤسای کهنه رفته گفت: مرا چند خواهید داد تا او را به شما تسلیم کنم؟ ایشان سی پاره نقره با وی قرار دادند، و از آن وقت در صدد فرصت شد تا او را بدیشان تسلیم کند. پس در روز اول عید فطیر، شاگردان نزد عیسی آمده گفتند: کجا می خواهی فصیح را آماده کنیم تا بخوری؟ گفت: به شهر نزد فلان کس رفته بدو گوید استاد می گوید وقت من نزدیک شد و فصیح را در خانه تو با شاگردان خود صرف می نمایم. شاگردان چنان که عیسی ایشان را امر فرمود کردند و فصیح را مهیا ساختند. چون وقت شام رسید با آن دوازده (حواری) بنشست، و وقتی که ایشان غذا می خوردند، او گفت: هر آینه به شما می گویم که یکی از شما مرا تسلیم می کند. پس به غایت غمگین شده هر یک از ایشان به وی سخن آغاز کردند که: خداوندا، آیا من آمم؟ او در جواب گفت: آن که دست با من در قاب فرو برد همان کس مرا تسلیم نماید. هر آینه پسر انسان (عیسی مسیح) به همان طور که درباره او مکتوب است رحلت می کند، لیکن وای بر آن کسی که پسر انسان به دست او تسلیم شود، آن شخص را بهتر بودی که تولد نیافتی... آن گاه از یکدیگر شروع کردند به پرسیدن که کدام یک از ایشان باشد که این کار بکند. و در میان ایشان نزاعی نیز افتاد که کدام یک از ایشان بزرگ تر می باشد. آن گاه به ایشان گفت: سلاطین

امت‌ها بر ایشان سروری می‌کنند و حکام خود را ولی نعمت می‌خوانند. لیکن شما چنین مباشید بلکه بزرگ‌تر از شما مثل کوچک‌تر باشد و پیشوا چون خادم. زیرا کدام یک بزرگ‌تر است، آن‌که به غذا نشیند یا آن‌که خدمت کند، آیا نیست آن‌که نشسته است، لیکن من در میان شما چون خادم هستم. و شما کسانی می‌باشید که در امتحان‌های من با من بسر بردید. و من ملکوتی برای شما قرار می‌دهم چنان‌که پدرم برای من مقرر فرمود. تا در ملکوت من از خوان من بخورید و بنوشید و بر کرسی‌ها نشسته بر دوازده سبط اسرائیل داوری کنید. پس خداوند گفت: ای شمعون، ای شمعون (پطرس) اینک شیطان خواست شما را چون گندم غربال کند. لیکن من برای تو دعا کردم تا ایمانت تلف نشود و هنگامی که تو بازگشت کنی برادران خود را استوار نما... و چون ایشان غذا می‌خوردند، عیسی نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به شاگردان داد و گفت: بگیری و بخورید، این است بدن من. و پیاله را گرفته شکر نمود و بدیشان داده گفت: همه شما از این بنوشید. زیرا که این است خون من در عهد جدید که در راه بسیاری، به جهت آمرزش گناهان، ریخته می‌شود... پس تسبیح خواندند و به سوی کوه زیتون روانه شدند. آن‌گاه عیسی بدیشان گفت: همه شما امشب درباره من لغزش می‌خورید، چنان‌که مکتوب است که: شبان را می‌زنم و گوسفندان گله پراکنده می‌شوند. لیکن بعد از برخاستنم، پیش از شما به جلیل

خواهم رفت. پطرس (پیتر) در جواب وی گفت: هرگاه همه دربارۀ تو لغزش خورند من هرگز نخورم. عیسی به وی گفت: هر آینه به تو می‌گویم که امروز در همین شب، قبل از آن که خروس دو مرتبه بانگ زند، تو سه مرتبه مرا انکار خواهی کرد. پطرس (پیتر) به وی گفت: هرگاه مُردنم با تو لازم افتد هرگز تو را انکار نکنم، و سایر شاگردان نیز همچنان گفتند. و چون به موضعی که جتسیمانی نام داشت رسیدند، به شاگردان خود گفت: در این جا بنشینید تا من رفته در آن جا دعا کنم. و پطرس و یعقوب و یوحنا را همراه برداشته مضطرب و دلتنگ گردید. پس بدیشان گفت: تَفْس من از غایتِ الم مشرف به موت شده است، در این جا مانده با من بیدار باشید. و قدری پیش‌تر رفته در افتاد و دعا کرد تا اگر ممکن باشد آن ساعت از او بگذرد. پس گفت: ای پدر، همه چیز نزد تو ممکن است. این پیاله را از من بگذران، لیکن نه به خواهش من بلکه به اراده تو. و نزد شاگردان خود آمده ایشان را در خواب یافت و به پطرس گفت: ای شمعون (نامِ نخستِ پطرس یا پیتر)، در خواب هستی؟ آیا نمی‌توانستی یک ساعت بیدار باشی؟ بیدار باشید و دعا کنید تا در معرض آزمایش نیفتید، روح راغب است لیکن جسم ناتوان. و باز رفته به همان کلام دعا کرده گفت: ای پدر، اگر ممکن نباشد که این پیاله بدون نوشیدن از من بگذرد، آنچه اراده توست بشود. و باز برگشته ایشان را در خواب یافت، زیرا که چشمان ایشان سنگین شده بود.

پس ایشان را ترک کرده رفت و دفعهٔ سیم به همان کلام دعا کرد. آن‌گاه نزد شاگردان آمده بدیشان گفت: ما بقی را بخواید و استراحت کنید. الحال ساعت رسیده است که پسر انسان به دست گناهکاران تسلیم شود. برخیزید بروید، اینک تسلیم‌کنندهٔ من نزدیک است و هنوز سخن می‌گفت که ناگاه یهودا، که یکی از آن دوازده (حواری) بود، با جمعی کثیر با شمشیرها و چوب‌ها از جانب رؤسای کهنه و مشایخ قوم آمدند. و تسلیم‌کنندهٔ او بدیشان نشانی داده گفته بود هر که را ببوسم همان است، او را بگیرید و با حفظ تمام ببرید. در ساعت نزد عیسی آمده گفت: یا سیدی! یا سیدی! و وی را بوسید. ناگاه دست‌های خود را بر وی انداخته او را گرفتند. و ناگاه یکی از همراهان عیسی دست آورده شمشیر خود را از غلاف کشیده بر غلام رئیس کهنه زد و گوشش را از تن جدا کرد. آن‌گاه عیسی وی را گفت: شمشیر خود را غلاف کن، زیرا هر که شمشیر گیرد به شمشیر هلاک گردد. آیا گمان می‌بری که نمی‌توانم الحال از پدر خود درخواست کنم که زیاده از دوازده فوج از ملائکه برای من حاضر سازد؟ لیکن در این صورت کتب چگونه تمام گردد که همچنین می‌بایست بشود. در آن ساعت به آن گروه گفت: گویا بر دزد به جهت گرفتن من با تیغ‌ها و چوب‌ها بیرون آمدید. هر روز با شما در هیکل نشسته تعلیم می‌دادم و مرا نگرفتید. لیکن این همه شد تا کتب انبیا تمام شود، در آن وقت جمیع شاگردان او را واگذارده

بگریختند. و عیسی را نزد رئیس کهنه بردند و جمیع رؤسای کاهنان و مشایخ و کاتبان بر او جمع گردیدند. اما پطرس از دور در عقب او آمده به خانه رئیس کهنه در آمد و با خادمان بنشست تا انجام کار را ببیند. پس رؤسای کهنه و مشایخ و تمامی اهل شورا طلب شهادت دروغ بر عیسی می کردند تا او را به قتل رسانند. لیکن نیافتند، با آن که چند شاهد دروغ پیش آمدند، هیچ نیافتند. آخر، دو نفر آمده گفتند: این شخص گفت می توانم هیکل خدا را خراب کنم و در سه روزش بنا نمایم. پس رئیس کهنه برخاسته بدو گفت: هیچ جواب نمی دهی؟ چیست که این ها بر تو شهادت می دهند؟ اما عیسی خاموش ماند تا آن که رئیس کهنه روی به وی کرده گفت: تو را به خدای حی قسم می دهم، ما را بگوی که تو مسیح پسر خدا هستی یا نه؟ عیسی به وی گفت: تو گفتی و نیز شما را می گویم: بعد از این پسر انسان را خواهید دید که بر دست راست قوت نشسته بر ابرهای آسمان می آید. در ساعت رئیس کهنه رخت خود را چاک زده گفت: کفر گفت. دیگر ما را چه حاجت به شهود است؟ الحال کفرش را شنیدید. چه مصلحت می بینید؟ ایشان در جواب گفتند: مستوجب قتل است. آن گاه آب دهان بر رویش انداخته او را طپانچه می زدند و بعضی سیلی زده می گفتند: ای مسیح، به ما نبوت کن، کیست که تو را زده است؟ اما پطرس در ایوان بیرون نشسته بود که ناگاه کنیزکی نزد وی آمده گفت تو هم

با عیسی جلیلی بودی. او انکار نموده گفت: نمی‌دانم و نمی‌فهمم که تو چه می‌گویی. و چون بیرون به دهلیز خانه رفت ناگاه خروس بانگ زد. و بار دیگر آن کنیزک او را دیده به حاضرین گفتن گرفت که: این شخص از آنهاست. او باز انکار کرد و بعد از زمانی حاضرین بار دیگر به پطرس گفتند: در حقیقت تو از آنها می‌باشی زیرا که جلیلی نیز هستی و لهجه تو چنان است. پس به لعن کردن و قسم خوردن شروع نمود که: آن شخص را که می‌گویند نمی‌شناسم. ناگاه خروس مرتبه دیگر بانگ زد، پس پطرس را به خاطر آمد آن چه بدو عیسی گفته بود که: قبل از آن که خروس دو مرتبه بانگ زند تو سه مرتبه مرا انکار خواهی کرد و چون این را به خاطر آورد بگریست.

... و چون صبح شد، همه رؤسای کهنه و مشایخ قوم بر عیسی شوری کردند که او را هلاک سازند. پس او را بند نهاده بردند و به پنتیوس پیلاتِ والی تسلیم کردند. در آن هنگام چون یهودای تسلیم‌کننده او دید که بر او فتوی دادند پشیمان شده سی پاره نقره را به رؤسای کهنه و مشایخ رد کرده گفت: گناه کردم که خون بی‌گناهی را تسلیم نمودم. گفتند: ما را چه؟ خود دانی. پس آن نقره را در هیكل انداخته روانه شد و رفته خود را خفه نمود... اما عیسی در حضورِ والی ایستاده بود، پس والی از او پرسیده گفت: آیا تو پادشاه یهود هستی؟ عیسی بدو گفت: تو می‌گویی. و چون رؤسای کهنه و مشایخ از او شکایت می‌کردند، هیچ

جواب نمی داد. پس پیلات وی را گفت: نمی شنوی چه قدر بر تو شهادت می دهند؟ اما در جواب وی یک سخن هم نگفت به قسمی که والی بسیار متعجب شد. و در هر عیدی رسم والی این بود که یک زندانی، هر که را می خواستند، برای جماعت آزاد می کرد. و در آن وقت بَرَّابَا (باراباس) نامی در حبس بود. آن گاه مردم صدا زده شروع کردند به خواستن که بر حسب عادت با ایشان عمل نماید. پیلات در جواب ایشان گفت: که را می خواهید برای شما آزاد کنم، بَرَّابَا یا عیسی مشهور به مسیح؟ زیرا که می دانست او را از حسد تسلیم کرده بودند؟ اما رؤسای کهنه مردم را تحریص کرده بودند که بلکه برابا را برای ایشان رها کند. پیلات باز ایشان را در جواب گفت: کدام یک از این دو نفر را می خواهید به جهت شما رها کنم؟ گفتند: برابا را. پیلات بدیشان گفت: پس با عیسی مشهور به مسیح چه کنم؟ جمیعاً گفتند: مصلوب شود. والی گفت: چرا؟ چه بدی کرده است؟ ایشان بیشتر فریاد زده گفتند: مصلوب شود. چون پیلات دید که ثمری ندارد بلکه آشوب زیاده می گردد آب طلبیده پیش مردم دست خود را شسته گفت: من بری هستم از خون این شخص عادل، شما ببینید، تمام قوم در جواب گفتند: خون او بر ما و فرزندان ما باد. آن گاه برابا را برای ایشان آزاد کرد و عیسی را تازیانه زده سپرد تا مصلوبش کنند. آن گاه سپاهیان والی عیسی را به دیوانخانه برده او را عریان ساخته لباس قرمزی بدو پوشانیدند. و

تاجی از خار بافته بر سرش گذاردند و نی به دست راست او دادند و پیش وی زانو زده او را استهزاکنان می‌گفتند: سلام، ای پادشاه یهود! و آب دهن بر وی افکنده نی را گرفته بر سرش می‌زدند. آن‌گاه آن لباس را از وی کنده جامه خودش را پوشانیدند و او را به جهت مصلوب نمودن بیرون بردند... و چون به موضعی که جُلُتَا (یعنی کاسه سر) نام داشت رسیدند سرکه ممزوج به مُرّ به جهت نوشیدن بدو دادند... پس او را مصلوب نموده رخت او را تقسیم کردند و بر آنها قرعه انداختند تا آنچه به زبان نبی گفته شده بود تمام شود که: رخت مرا در میان خود تقسیم کردند و بر لباس من قرعه انداختند. و در آنجا به نگاهبانی او نشستند. و تقصیر نامه او را نوشته بالای سرش آویختند که: این است عیسی پادشاه یهود. آن‌گاه دو دزد، یکی بر دست راست و دیگری بر دست چپ با وی مصلوب شدند. و راهگذران سرهای خود را جنبانیده کفرگویان می‌گفتند: ای کسی که هیکل را خراب می‌کنی و در سه روز آن را می‌سازی، خود را نجات ده. اگر پسر خدا هستی از صلیب فرو بیا. همچنین نیز رؤسای کهنه با کاتبان و مشایخ استهزاکنان می‌گفتند: دیگران را نجات داد اما نمی‌تواند خود را برهاند. اگر پادشاه اسراییل است اکنون از صلیب فرود آید تا بدو ایمان آوریم. بر خدا توکل نمود، اکنون او را نجات دهد اگر بدو رغبت دارد، زیرا گفت پسر خدا هستم. و همچنین آن دو دزد نیز که با وی مصلوب بودند او را



دشنام می دادند. یکی از آن دو خطا کارِ مصلوب بر وی کفر گفت که: اگر تو مسیح هستی خود را و ما را برهان. اما آن دیگری جواب داده او را نهیب کرد و گفت: مگر تو از خدا نمی ترسی چون که تو نیز زیر همین حکمی. و اما ما به انصاف، چون که جزای اعمال خود را یافته ایم، لیکن این شخص هیچ کارِ بیجا نکرده است. پس به عیسی گفت: ای خداوند، مرا به یاد آر هنگامی که به ملکوت خود آیی. عیسی به وی گفت: هر آینه به تو می گویم امروز با من در فردوس خواهی بود.... و پای صلیبِ عیسی مادرِ او، و خواهرِ مادرش مریم زینِ گلوپا و مریمِ مَجْدَلِیَه ایستاده بودند. چون عیسی مادر خود را ایستاده دید به مادر خود گفت: مادر، اینک پسرِ تو! و از ساعتِ ششم تا ساعتِ نهم تاریکی تمام زمین را فرو گرفت. و نزدیک به ساعتِ نهم عیسی به آواز بلند صدا زده گفت: الهی، الهی، چرا تنهایم گذاردی؟... و سر خود را پایین آورده جان بداد... و چون شام شد، از آن جهت که روزِ تهیه یعنی روزِ قبل از سبت (شنبه) بود، یوسف نامی از اهلیِ رامه که مردِ شریفی از اعضای شورا و نیز منتظرِ ملکوتِ خدا بود، آمد و جرئت کرده نزد پیلات رفت و جسدِ عیسی را طلب نمود. پیلات تعجب کرد که بدین زودی فوت شده باشد. پس یوزباشی را طلبیده از او پرسید که آیا چندی گذشته وفات نموده است؟ چون از یوزباشی دریافت کرد بدن را به یوسف ارزانی داشت. پس یوسف کتانی خریده جسد را از صلیب

به زیر آورد و به آن کتان کفن کرده در قبری که از سنگ تراشیده بود نهاد و سنگی بر سر قبر غلطانید. و مریم مجدلیه و مریم مادر یوشا در آن جا در مقابل قبر نشسته بودند. و در فردای آن روز که بعد از روز تهیه بود، رؤسای کهنه و فریسیان نزد پیلات جمع شده گفتند: ای آقا، ما را یاد است که آن گمراه کننده وقتی که زنده بود گفت من بعد از سه روز بر می‌خیزم. پس بفرما قبر را تا سه روز نگاهبانی کنند مبادا شاگردانش در شب آمده او را بدزدند و به مردم گویند که از مردگان برخاسته است و گمراهی آخر از اول بدتر شود. پیلات بدیشان فرمود: شما کشیک چیان دارید، بروید چنان که دانید محافظت کنید. پس رفتند و سنگ را مختوم ساخته قبر را با کشیک چیان محافظت نمودند.

«و بعد از سبت (شنبه) هنگام فجر روز اول هفته (یک شنبه) مریم مجدلیه و مریم مادر یوشا (یعقوب) به جهت دیدن قبر آمدند. که ناگاه زلزله‌یی عظیم حادث شد، از آن رو که فرشته خداوند از آسمان نزول کرده آمد و سنگ را از درِ قبر غلطانیده بر آن بنشست. و صورت او مثل برق و لباسش چون برف سفید بود. و از ترس او کشیک چیان به لرزه در آمده مثل مُرده گردیدند. اما فرشته به زنان متوجه شده گفت: شما ترسان مباشید، می‌دانم که عیسی مصلوب را می‌طلبید. در این جا نیست زیرا چنان که گفته بود برخاسته است، بیایید جایی که خداوند خفته بود ملاحظه کنید. و به زودی رفته شاگردانش را خبر دهید که از مردگان

برخاسته است. اینک پیش از شما به جلیل می‌رود. در آنجا او را خواهید دید، چنان‌که به شما فرموده بود. پس به زودی بیرون شده از قبر گریختند زیرا لرزه و حیرت ایشان را فرو گرفته بود و به کسی هیچ نگفتند زیرا می‌ترسیدند. و صبحگاهان روز اول هفته، چون برخاسته بود، نخستین به مریم مجدلیه ظاهر شد. و او رفته اصحاب او را که گریه و ماتم می‌کردند خبر داد. و ایشان چون شنیدند که زنده گشته و بدو ظاهر شده بود، باور نکردند. و بعد از آن به صورت دیگر به دو نفر از ایشان در هنگامی که به دهات می‌رفتند هویدا گردید. ایشان رفته دیگران را خبر دادند لیکن ایشان را نیز تصدیق نکردند. و بعد از آن بدان یازده (حواری) هنگامی که به غذا نشسته بودند ظاهر شد و ایشان را به سبب بی‌ایمانی و سخت دلی ایشان توبیخ نمود زیرا به آنانی که او را برخاسته دیده بودند تصدیق ننمودند. پس بدیشان گفت: در تمام عالم بروید و جمیع خلایق را به انجیل موعظه کنید. هر که ایمان آورده تعمید یابد نجات یابد و اما هر که ایمان نیاورد بر او حکم خواهد شد. و به ایشان گفت: همین است سخنانی که وقتی با شما بودم گفتم، ضروری است که آنچه در تورات موسی و صحف انبیا و زیور درباره من مکتوب است به انجام رسد. و در آن وقت ذهن ایشان را روشن کرد تا کتب را بفهمند. و به ایشان گفت: بر همین منوال مکتوب است و بدین طور سزاوار بود که مسیح زحمت (رنج) کشد و روز سوم از مردگان

برخیزد... آمین.»

۱. یا روزِ تهیه، اولین روز از ایام فصح.

۲. با «هفت کلام منجی»: «... ناگاه شخصی آمده وی را گفت: ای استاد نیکو، چه عمل نیکو کنم تا حیات جاودان یابم؟ وی را گفت: از چه سبب مرا نیکو گفتی و حال آنکه کسی نیکو نیست جز خدا، لیکن اگر خواهی حیات جاودان یابی احکام را نگاه دارد بدو گفت: کدام احکام؟ عیسی گفت: قتل مکن، زنا مکن، دزدی مکن، شهادت دروغ مده، پدر و مادر خود را حرمت دار، و همسایه خود را چون نفس خود دوست بدار. جوان وی را گفت: همه این‌ها را از طفولیت نگاه داشته‌ام، دیگر مرا چه ناقص است؟ عیسی بدو گفت: اگر خواهی کامل شوی، رفته مایملک خود را بفروش و به فقرا بده که در آسمان کنجی خواهی داشت و آمده مرا متابعت نما. چون جوان این سخن را شنید دل‌تنگ شده برفت زیرا که مال بسیار داشت. عیسی به شاگردان خود گفت: هر آینه به شما می‌گویم که شخص دولتمند به ملکوت آسمان به دشواری داخل می‌شود. و باز شما را می‌گویم که گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر است از دخول شخص دولتمند در ملکوت خدا. انجیل منی. باب ۱۹.

۳. در آیات کتاب مقدس، شاخه زیتون نشانه صلح و دوستی و آرامش است و شاخه غان مظهر تنبیه و تنبیه و خشم و خصومت، در عهد عتیق، سفر پیدایش، آمده است که نوح پیامبر، پس از ده ماه توفان مهیب که آب سراسر کره زمین را فرا گرفته بود، دوبار کبوتری را از کشتی رها کرد تا ببیند که آیا آب از روی زمین کم شده است یا نه. بار دوم، کبوتر با یک برگ زیتون تازه در منقار به کشتی بازگشت و نوح از این نشانه دانست که آفتاب در آمده و آب از روی زمین کم شده است.

۴. چله روزه و برهیز مسیحیان. روزه بزرگ پیش از عید فصح، که به روزه بهاره نیز شهرت دارد.

۵. بنا به روایت عهد عتیق، وقتی هارون در حضور فرعون عصای خود را در آب نیل فرو برد، آب نیل یکسره به خون بدل شد و ماهیانی

که در رود می‌زیستند همگی مردند. ایس در این گفته در واقع طعنه می‌زند و منظورش از برگ و بار چیزی جز مصیبت و بدبختی نیست. ۶. Lindkvist در زبان سوئدی به معنای ترکه درخت لیمو است که برای فلک کردن بچه‌ها استفاده می‌شد. اما در خاطرات شخصی ایس یادآور آرامش و آسایش دوران کودکی نیز هست.

۷. «و کلام خداوند بر من نازل شده گفت: شما چه کار دارید که این مثل را درباره زمین اسرائیل می‌زنید و می‌گویید؟ پدران انگور ترش خوردند و دندان‌های پسران کُند گردید. خداوند یَهُوَه می‌گوید: به حیات خودم قسم که بعد از این این مثل را در اسرائیل نخواهید آورد. اینک همه جان‌ها از آن من اند چنان که جان پدر است همچنین جان پسر نیز، هر دوی آنها از آن من می‌باشند. هر کسی که گناه ورزد او خواهد مرد. و اگر کسی عادل باشد و انصاف و عدالت را به عمل آورد، و بر کوه‌ها نخورد و چشمان خود را به سوی بُت‌های خاندان اسرائیل بر نیفزارد و زن همسایه خود را بی‌عصمت نکند و به زن حایض نزدیکی ننماید، و بر کسی ظلم نکند و گرو قرض دار را به او رد نماید و مال کسی را به غصب نبرد بلکه نان خود را به گرسنگان بدهد و برهنگان را به جامه بپوشاند، و نقد را به سود ندهد و ربا نخورد بلکه دست خود را از ستم برداشته انصاف حقیقی را در میان مردمان اجرا دارد، و به فریض من سلوک نموده و احکام مرا نگاه داشته به راستی عمل نماید، خداوند یهوه می‌فرماید که آن شخص عادل است و البته زنده خواهد ماند. اما اگر او پسری ستم پیشه و خونریز تولید نماید که یکی از این کارها را به عمل آورد، و هیچ کدام از آن اعمال نیکو را به عمل نیآورد... آیا او زنده خواهد ماند؟ البته او زنده نخواهد ماند... لیکن شما می‌گویید چرا چنین است؟ آیا پسر متحمل گناه پدرش نمی‌باشد؟ اگر پسر انصاف و عدالت را به جا آورده تمامی فریض مرا نگاه دارد و به آنها عمل نماید او البته زنده خواهد ماند. هر که گناه کند او خواهد مرد. پسر متحمل گناه پدرش نخواهد بود و پدر متحمل گناه پسرش نخواهد بود. عدالت مرد عادل بر

خودش خواهد بود و شرارتِ مردِ شریر بر خودش خواهد بود... کتاب حزقیال نبی. باب ۱۸.

۸. «چوب و ننبه حکمت می‌بخشد». امثال سلیمان نبی. باب ۲۹.
۹. «هر که از تنبیه نفرت کند خواهد مُرد». امثال سلیمان نبی. باب ۱۵.
۹. بنیامین کوچک‌ترین فرزند یعقوب از راحیل بود.
- «پس از بیت اهل کوچ کردند و چون اندک مسافتی مانده بود که به آفرانه برسند، راحیل را وقتِ وضع حمل رسید و زاییدنش دشوار شد. و چون زاییدنش دشوار بود، قابله وی را گفت مترس زیرا که این نیز برایت پسر است. و در حین جان‌کندن، زیرا که مُرد، پسر را بنِ اوئی نام نهاد، لیکن پدرش وی را بنیامین نامید. پس راحیل وفات یافت و در راه آفرانه که بیت لحم باشد دفن شد». عهد عتیق. سفر پیدایش. باب ۳۵.
۱۰. «حکم مکنید تا بر شما حکم نشود. زیرا بدان طریق که حکم کنید بر شما نیز حکم خواهد شد و بدان پیمان که پیمایید برای شما خواهند پیمود». انجیل متی. باب ۷.

#### 11. Algren.

۱۲. مراسم سالیانه پذیرش عضویت در کلیسا برای هر فرد مسیحی.
۱۳. خطابِ مسیح به مادرِ خود مریم در بالای صلیب.
۱۴. «پس خواهرانش نزد او فرستاده گفتند: ای آقا، اینک آن‌که دوست می‌داری، مریض است. چون عیسی این را شنید گفت: این مرض تا به موت نیست بلکه برای جلالِ خداست تا پسرِ خدا از آن جلال یابد.»
- (متنظر این است که مریض بمیرد، و عیسی او را زنده کند، و از این معجزه خدا و پسرِ خدا جلال یابند.)
۱۵. کلام اشعیا نبی است در صحیفه اشعیا، باب ۵۹: «بنابرین، انصاف از ما دور شده است و عدالت به ما نمی‌رسد. انتظار نور می‌کشیم و اینک ظلمت است و منتظرِ روشنایی هستیم اما در تاریکی غلیظ سالک می‌باشیم. و مثل کوران برای دیوار تسلّم می‌نماییم و مانند بی‌چشمان کورانه راه می‌رویم... زیرا که خطایای ما به حضور تو

بسیار شده و گناهان ما به ضد ما شهادت می‌دهد...»

۱۶. پیتر یا پطرس، حواری مسیح، که سه بار مسیح را انکار کرد.

۱۷. اشارتی است به انکار پطرس.

۱۸. «برای خداوند بسرایید و خداوند را تسبیح بخوانید زیرا که جان مسکینان را از دست شریران رهایی داده است. ملعون باد روزی که در آن مولود شدم و مبارک میباد روزی که مادرم مرا زاد. ملعون باد کسی که پدر مرا مزده داد و گفت که برای تو اولاد نرینه‌ی زاینده شده است و او را بسیار شادمان گردانید. و آن کس، مثل شهرهایی که خداوند آنها را شفقت ننموده، و ازگون ساخت بشود و فریادی در صبح و نعره‌یی در وقت ظهر بشنود. زیرا که مرا از رَجِمِ نَكْشْت تا مادرم قبر من باشد و رَجِمِ او همیشه آبستن ماند. چرا از رَجِمِ بیرون آمدم تا مشقت و غم را مشاهده نمایم و روزهایم در خجالت تلف شود؟» کلام ارمیاء نبی.  
باب ۲۰.

۱۹. خطاب مسیح بالای صلیب، در آخرین لحظه حیات.





## نشر فردا منتشر کرده است

- |   |   |
|---|---|
| ۱- کار نویسندہ<br>همینگوی و...<br>احمد اخوت   | ۲- دستور زبان داستان<br>احمد اخوت   |
| ۳- نشانه‌شناسی مطایبه<br>احمد اخوت  | ۴- اسب‌های خالدار<br>ویلیام فاکنر<br>احمد اخوت  |
| ۵- پدر و پارامو<br>خوان رولفو<br>احمد گلشیری  | ۶- متد آسان پیانو<br>(دوره اول) جلد ۳، ۲، ۱<br>جان تامسون<br>علی اکبر دلبری، فیروز صدرا |
| ۷- متد آسان پیانو<br>(دوره دوم) ۴، ۵، ۶<br>جان تامسون<br>علی اکبر دلبری، فیروز صدرا | ۸- کرگدن<br>اوژن یونسکو<br>م. کاشیگر  |
| ۹- سهراب رستم، سهراب تهمینه<br>اسدالله بقایی  | ۱۰- امثال اصطلاحات<br>محمد فاضلی  |
| ۱۱- ترانه‌ها و مثال‌های بختیاری<br>احمد عبدالمهی                                    | ۱۲- برما<br>فدریکو گارسیالورکا<br>آزاده آل محمد   |
| ۱۳- عروسی خون<br>فدریکو گارسیالورکا<br>فانوس بهادروند                               | ۱۴- دوشیزه رزیتا<br>فدریکو گارسیالورکا<br>فانوس بهادروند                                |
| ۱۵- اسب‌های سپید<br>هنریک ایبسن<br>اصغر رستگار                                      | ۱۶- هدا گابله<br>هنریک ایبسن<br>اصغر رستگار   |
| ۱۷- راز فنا<br>حسین مزاجی   | ۱۸- از تواریخ ایام<br>کیوان قدرخواه   |
| ۱۹- تحلیل ساختاری منطق الطیر<br>اکبر اخلاقی   | ۲۰- ترجمه منظوم از جزء<br>اول قرآن کریم<br>سید ابراهیم سجادی                            |
| ۲۱- دیالکتیک نمادها<br>آروین مهرگان   | ۲۲- دیالکتیک مفاهیم<br>آروین مهرگان   |

۲۳- آوازهای از یاد رفته  
روشن رامی

۲۵- واژه‌نگارهای چینی،  
رسانه شعر  
ارنست فنولوزا  
احمد اخوت

۲۷- سپیدی اما از کاغذ...  
وحید ولی‌زاده کاخگی

۲۹- دشمن مردم

هنریک ایسن  
اصغر رستگار

۳۱- اشباح

هنریک ایسن  
اصغر رستگار

۳۳- ایستگاه‌های اندوه  
روشن رامی

۳۵- مرغابی وحشی  
هنریک ایسن

اصغر رستگار

۳۷- مرگ ایوان ایلچ  
لئو تولستوی

محمد دادگر

۳۹- خاطره‌یی فراموش شده از فردا  
مدیا کاشیگر

۴۱- داستان کوتاه در آینه نقد  
هلن اولیایی‌نیا

۴۳- زنده باد مرگ  
فرناندو آرابال

م. کاشیگر

۴۵- نامه‌های باز شده  
حمید فرازنده

۴۷- بوی خوش آویشن  
فرهاد کشوری

۲۴- عشق بی پایان  
تولستوی و...

نوشین و گامابون

۲۶- بویر احمد و رستم،  
گاهواره تاریخ

جمشید حسینی خواه

۲۸- تئوری بنیادی هنر تئاتر  
استانیسلاوسکی

اصغر رستگار

۳۰- استاد معمار

هنریک ایسن  
اصغر رستگار

۳۲- خانه عروسک

هنریک ایسن  
اصغر رستگار

۳۴- آفتاب کی خواهد رسید  
زهرا حسین‌زاده

۳۶- وقتی ما مرده‌ها برخیزیم  
هنریک ایسن

اصغر رستگار

۳۸- النگوی یاقوت سرخ  
الکساندر کوپرین

فرهاد حبیبی

۴۰- جنایت و مکافات  
داستاپوسکی

اصغر رستگار

۴۲- گوبسک رباخواه  
انوره دوبالزاک

محمدجعفر پوینده

۴۴- دیر راهبان  
فرایرادو کاسترو

احمد میرعلایی

۴۶- پیوند عشق میان شرق و غرب  
جلال ستاری

## نشر فردا منتشر می کند

- |   |  |
|---|--|
| ۲- قصه آن عزیز<br>فتودور داستایوفسکی<br>حبیب دولت آبادی | ۱- مجموعه آثار نمایشی ساموئل بکت<br>اصغر رشتنگار |
| ۳- آتالیا   | ۳- قدر   |
| ژان راسین   | ژان راسین  |
| مسعود سالاری  | مسعود سالاری                                     |
| ۶- آوارگان  | ۵- قصیده کافه غم                                 |
| فلانری اوکانر   | کارسون مک کولرز                                  |
| احمد اخوت   | احمد اخوت  |
| ۸- ۹ تک پرده ای   | ۷- بریتانیکوس                                    |
| لوئیچی پیری آندلو                                       | ژان راسین  |
| اکبر اخلاقی   | مسعود سالاری                                     |
| ۱۰- سکوت دریا   | ۹- ظلم خورشید                                    |
| ورکور   | ام. مانسون                                       |
| حسین شهید نورائی  | م. کاشیگر  |
| ۱۲- عروس و داماد  | ۱۱- اتللو  |
| مولیر   | شکسپیر   |
| میرزا جعفر قواچه داغی                                   | ابوالقاسم خان ناصرالملک                          |
| ۱۴- رؤیا ماکار  | ۱۳- همنشینان پلید                                |
| ولادیمیر کارالنتکو                                      | ولادیمیر کارالنتکو                               |
| حسن داوری   | حسن داوری  |
| ۱۶- جمیله و دانیار                                      | ۱۵- جسم و جان                                    |
| چنگیز آتیمايوف  | میلان کوندررا                                    |
| فردوس   | احمد میرعلایی                                    |
|   | با مقدمه ای از رحیم اخوت                         |
| ۱۸- توده هیزم   | ۱۷- فکر جنایت                                    |
| اگوست استریندبرگ  | لئونید آندریوف                                   |
| پرویز تأییدی  | کاظم انصاری                                      |

۱۹- کار هنرپیشه بر نقش

۲۰- جنگ شکلات

استانیسلاوسکی

رابرت کورمیه

پرویز تأییدی

شهلا طهماسبی

۲۱- تراژدی چیست

۲۲- بوطیقا

کلیفورد لیچ

ارسطو

هلن اولیایی نیا

هلن اولیایی نیا

۲۳- سرگذشت یک اسب

۲۴- مرد توانا

لئو تولستوی

میگل اونامونا

ابراهیم یونسی

رضا سیدحسینی

۲۵- تئاتر و همزادش

۲۶- غول گنده نازنین

آنتون آرتو

رولدالد

جلال ستاری

شهلا طهماسبی

۲۷- طیب اجباری

۲۸- مهمانی عصرانه

مولیر

تی. اس. الیوت

اعتمادالسلطنه

ثریا خوانساری

۲۹- وقتی مینا از خواب بیدار شد

۳۰- شیخ های مارکس

مدیا کاشیگر

ژاک دریدا

م. کاشیگر

۳۱- داستان مایی از چهارگوشه...

۳۲- شکارچی خرگوش

ادگا آلن پو و...

حمید فرازنده، محمدرحیم اخوت

احمد میرعلایی

حمید فرازنده، محمدرحیم اخوت

۳۳- کلفت ها

۳۴- مایاکوسکی و ابر شلوارپوش

ژان ژنه

ولادیمیر مایاکوفسکی

م. کاشیگر

م. کاشیگر